



# خاطرات لجنی

معین ابطحی

---

# خاطرات لجنی

رمان

معین ابطحی

۱۳۹۵

2016

---

---

عنوان: خاطرات لجنی

نویسنده: معین ابطحی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۲-۷

این کتاب تحت مجوز

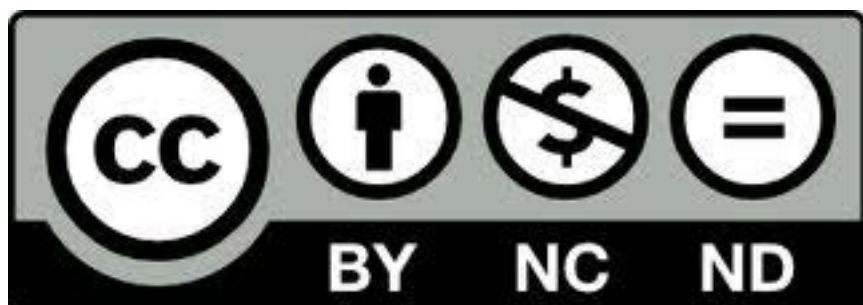
Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

---



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivative Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative

---

Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس [amar@nogaam.com](mailto:amar@nogaam.com) بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام ([NoGaam.com](http://NoGaam.com))

## خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس [payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به

---

وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

زندگی من زیر زمین دفن شده است و حالا کرم‌های خاکی آن را می‌جووند تا دوباره به خمیر مایه‌ی بی‌شکلی بدل شود و در هیئت موجودی دیگر دوباره سر از خاک بیرون بیاورد. زندگی من زیر خاک دفن شده است و از من چیزی نمانده جز شبی محو و تبار که بی‌صدا از راهروهای نیمه‌تاریک عبور می‌کند و به صدای چکیدن قطره‌های آب گوش می‌دهد و صورتش را به دیوارهای سرد می‌چسباند تا خنک شود. از کبوترها می‌ترسد و هر روز برای عنکبوت‌های گوشه اتاق مگس شکار می‌کند. وقتی می‌خواهد حرف بزند خودش را زیر صندلی یا تخت مخفی می‌کند و آنچه می‌گوید خیالی بیش نیست و حقیقت را باید جای دیگری جست. زندگی من در حال پایان است. کرم‌های خاکی دارند آن را می‌جووند و من هنوز در حسرت دوباره دیدنش می‌سوزم.

می‌خواهی نشانت دهم چگونه به این جا رسیدیم؟ از اولین روز که قدم بر خاک گذاشتیم. موجودات تنها و برهنه‌ای بودیم در میان جنگلی



از بوته‌های خاردار. بگذار داستانم را تعریف کنم. مثل شب‌چی که در سکوت نمود ز زیرزمینی تاریک زوزه‌های خفه‌ای می‌کشد و از سرگذشت مرارت‌بار خود پرده برمی‌دارد و هر بار با عبور رهگذری صدایش را خفه می‌کند تا به زور دسته جارو او را از سوراخش بیرون نکشند. بگذار داستانم را برایت تعریف کنم حتی اگر فاصله من و تو را خروارها خاک پر کرده باشد و من در خیال خود زمینی را نوازش می‌کنم که تو دیگر در آن خانه نداری و در سرور بیکران خودت به رژه بی‌پایان سربازانت چشم دوخته‌ای که دیگر پوسیده‌اند. بگذار داستان را برایت بگویم که انگار از ما شروع شد البته اگر توپ را کنار بگذاریم. قبل از ورود توپ به آن محله کسی اهل فوتبال نبود اما بعد همه بازی‌ها تعطیل شد و اول و آخر کار ما شد فوتبال. شاید هم از دعوای شبانه و برنامه‌های مخفی شروع شد. شاید باید بگویم همه چیز از ما شروع شد چون انگار جادوی توپ بود که ما را ما کرد. زمانی که توپ را جلوی پای خودمان می‌دیدیم دیگر دنیا را با هر چه در آن بود درهم می‌کشیدند و نمایش جهان پایان می‌یافت و تنها ما می‌ماندیم و توپ. توپ را که می‌دیدیم مانند دستگاهی آهنین تمام موانع را درهم می‌شکستیم و خودمان را به معرکه می‌رساندیم. سرانجام کارمان را به دست توپ سپرده بودیم و در نهایت برای یک توپ دنیا بر سرمان آوار شد.

شاید. شاید به خاطر توپ بود. انگار همه چیز فراموش می‌شد. بازگشت

به خانه، خانه فراموش می شد. بازی های دیگر، بازی فراموش می شد. زندگی کردن. زنده ماندن. همه چیز کنار زده می شد. ما بچه هایی معمولی بودیم در خانه هایی معمولی با کارهای معمولی و نا به کاری های معمولی. خرید خانه را انجام می دادیم. از بچه های کوچک تر مراقبت می کردیم تا پدر و مادرهای مان به کار و زندگی شان برسند. از پدر و مادرمان به خاطر کارهای درست و غلطی که می کردیم کتک می خوردیم و شبها آرام گوشه اتاق از درد ناله می کردیم. ما آدم هایی معمولی بودیم با دو دست و دو پا و یک سری چیزهای دیگر که فضای خالی بین این دو را پر می کرد. می خوردیم، می خوابیدیم و می توانستیم خودمان را بخارانیم. اما زمانی که سودای توپ در سرمان افتاد دیگر هیچ چیز نمی توانست جلودارمان باشد. همه را کنار می زدیم و ظرف کسری از ثانیه خودمان را به معرکه می رساندیم. می شد مسائل را به سادگی نادیده گرفت. می شد مشکلات را به راحتی حذف کرد. می شد روی کبودی صورت دست کشید تا دردش ساکت شود و جای تیغه شلاق را فراموش کرد. آن زمان می شد یک دست و یک پا نداشت ولی هنوز آرزوهای بزرگی در سر پروراند و تا آخر عمر با آنها زندگی کرد.

زخم و خراشیدگی هیچ وقت نمی توانست مسئله مهمی باشد. ما جان بر کف بودیم. وقتی توپ جلوی پای ما می افتاد انگار همه سکوت می کردند و چشم ها به ما خیره می شدند و ما به هیچ قیمتی حاضر نبودیم

این لحظه را از دست بدهیم. مثل قهرمانی اسطوره‌ای که غبار جنگ بر زرهش نشسته است و شمشیر آغشته به خونش را به دست گرفته و وارد میدان کارزار می‌شود. شاید مشکل از جایی شروع شد که دیگر یک قهرمان وجود نداشت و همه می‌خواستند قهرمان باشند و دیو هفت سر را بکشند و تعداد دیوان هفت سر محدود بود انگار و به همه نمی‌رسید.

اما من هنوز فکر می‌کنم تمام مشکلات به کوچه فلسفه مربوط می‌شد. هیچ وقت این اسم را دوست نداشتم ولی مگر می‌شد مخالفت کرد. مخصوصاً با تو. آن زمان آتش تو از همه داغ‌تر بود و زمین را به آسمان می‌دوختی اگر کسی سد راهت می‌شد و پدر و پدر جدش را جلوی چشمانش سگ می‌کردی اگر دست از پا خطا می‌کرد. شاید داستان از تو شروع می‌شود. از تو که آن بالا پشت پنجره اتاقت ایستاده بودی و لبخند می‌زدی و جهان ناگهان رنگ و بوی دیگری پیدا می‌کرد و تو در رأس هرمی نشسته بودی که انگار از آتش ساخته شده بود. آدم‌ها فریاد می‌زدند. با تمام وجود فریاد می‌زدی. آدم‌ها در گوش هم زمزمه می‌کردند و دیوها همیشه در پس دیوارها به کمین نشسته بودند تا کبوتر اقبال ما را بدزدند و سعادت ما را در یک چشم بر هم زدن به خاکستر بدل کنند. انگار ما در مرکز جهان ایستاده بودیم و با کوچک‌ترین حرکت ما ستاره‌ها از جای‌شان بیرون می‌زدند و سقف آسمان سوراخ می‌شد. می‌بایست مدام مواظب باشیم که به خاطر کارهای مان ستاره‌ها از جای‌شان نیفتند

و دریاها ناگهان بخار نشوند و آب در دل کسی تکان نخورد و همه چیز هماهنگ بماند.

نمی دانم از کجا باید شروع کنم ولی کاش بتوانم روزی این داستان را تمام کنم و همه آن خاطرات را در گورستانی دورافتاده دفن کنم؛ خاطرات فوتبال، خاطرات بچه‌های محله، خاطرات جوب آبی که از وسط کوچه می‌گذشت. این‌ها همه با تو گره خورده‌اند. برای فراموش کردن آن‌ها باید تو را فراموش کنم و برای فراموش کردن تو باید خودم را فراموش کنم. باور کردنش کمی مشکل است ولی آن دیوانه کچل مجبورم کرده است که همه چیز را بنویسم. بالاخره بعد از خمیازه‌هایی که به ازای تک تک کلمات قلمبه‌اش در جلسات روان‌درمانی کشیدم یک لطف بزرگ به من کرد و به قول خودش یک راه حل کلیدی به من نشان داد. همیشه وقتی می‌خواست یکی از آن جملات گهربارش را بالا بیاورد با ته خودکار کله‌اش را می‌خاراند ولی در آن لحظه هر دو دستش را روی سر گذاشت و من فکر کردم یا باید حرف بسیار بسیار مهمی باشد یا این که سرش در حال انفجار است و او گفت:

- اگر خیلی اذیت می‌شی شروع کن به نوشتن. خیلی‌ها چیزهایی رو که نمی‌فهمیدن می‌نوشتن.

می‌دانی. حداقل این راه بهتر از اعتراف به گناهان کرده و نکرده‌ام پیش

این کچل دیوانه است. فکر می‌کنم دیگر از دست من خسته شده است و می‌خواهد مرا به حال خودم رها کند. راه‌های زیادی را امتحان کرده بودیم. به واقع راه‌های زیادی را روی من امتحان کرده بود؛ از قرص‌های رنگ و وارنگ گرفته تا کار بیست و چهار ساعته. یک بار مجبورم کرد روبه‌رویش بنشینم و گریه کنم. می‌گفت: «تو یک مورد معمولی هستی و در یک دوره سی و شش جلسه‌ای درمان خواهی شد.» باور می‌کنی؟ یک مورد معمولی که در سی و شش جلسه به حالت عادی برمی‌گردد.

حداقل برای نوشتن این خاطرات می‌توانم در اتاق خودم بمانم و مجبور نباشم قیافه او را تحمل کنم. اصلاً شاید این روش واقعاً جواب بدهد. شاید با این روش بتوانم خلاص شوم. یعنی می‌شود؟ یعنی می‌شود حتی یک شب صفا دودی را نبینم یا صحنه‌های جنگ دوباره جلوی چشمم جان نگیرند؟ یعنی می‌شود من دوباره به دورانی برگردم که حتی متوجه زنده بودن خودم نبودم و راحت زندگی می‌کردم؟

چه فرقی می‌کند چه چیز اول شروع شد و چه چیز دوم؟ چه فرقی می‌کند برای ما که انگار مثل عروسک‌های خیمه‌شب بازی دست و پا تکان می‌دادیم و حوادث از آسمان بر سرمان نازل می‌شد. چه فرقی می‌کند برای ما که زندگی‌مان یا در خاک‌های کوچه‌گذشت یا در گوشه اتاقی نیمه‌تاریک، ترسیده از سایه‌های بزرگی که از پشت در عبور می‌کردند تصویری را با انگشت در هوا نقش می‌کردیم و مسحور

زیبایی اش می شدیم. برایش اسمی برمی گزیدیم و به عنوان دست آوردی بزرگ آن را می پرستیدیم. چه فرقی می کند چه چیز اول شروع شد و چه چیز دوم؟ ما به هر چه سر راه مان بود چنگ می زدیم و هر چه را می دیدیم می خواستیم. عطش زیستن در ما چنان بود که از هر بلایی جان سالم به در می بردیم و باز کشان کشان جلو می رفتیم.

اگر روزی بتوانم از دست تمام این دست آوردها خلاص شوم دیگر هیچ آرزویی نخواهم داشت. از دست اهداف بلند. اهداف والا. اهداف مقدس. بگذار امتحان کنیم. یک بار دیگر امتحان کنیم. خلاصی برای هر دوی ما نعمت بزرگی است حتی اگر امیدی به آن نباشد. همه چیز زیر خاک دفن می شود و هیچ نشانه ای باقی نمی ماند. پس بیا دوباره امتحان کنیم. این بار همه اش را آن طور که دوست دارم می گویم نه آن طور که تو می خواستی؛ خنده دار و بامزه. اصلاً شاید بامزه هم بشود یا مثلاً قسمت مربوط به ساعی آدم را از فرط خنده به زانو در بیاورد. شاید این طور بتوانم یک بار تا آخر قصه را تعریف کنم. بگذار شروع کنم. این بار به جای این که حرف های تو را تکرار کنم از خودم می گویم. بگذار این بار به جای اهداف مان از کوچه دراز و باریک مان بگویم و از تیرهای نامرتب برق وسط کوچه. از سه تیر کهنه چوبی. از چهار تیر کهنه چوبی. از پنج تیر کهنه چوبی یا شاید از دو تیر کهنه چوبی. چند تیر کهنه چوبی؟

## ۱

کوچه ما پر از بچه بود. انگار محله ما زمینی بود پر از حفره‌های کوچک و بزرگ که اگر آب از دست کسی روی زمین می‌ریخت، بچه‌ها از سوراخ‌های خود بیرون می‌ریختند و از هر سو فرار می‌کردند. آن زمان کارها آسان‌تر بود و آدم‌ها رونق بیشتری داشتند. انگار آن زمان‌ها رسم بود که مردم بیشتر متولد می‌شدند بر خلاف این روزها که مردم کمتر می‌میرند. به هر حال آن زمان همه چیز ساده بود و در هر سوراخی حیات جریان پیدا می‌کرد. شروع کار با مردم بود و بقیه‌اش هم به نحوی می‌رسید. این طوری آدم خیالش هم راحت‌تر است. لازم نیست مسئولیت خاصی را به دوش بکشد. مهم این بود که کار شروع شود، بچه به دنیا بیاید، کار را کلنگ بزنند و بقیه‌اش هم به نحوی می‌رسید. در پیروی از این قاعده کوچه ما پر از بچه بود و بزرگ کردن آن‌ها کار پیچیده‌ای نبود. پدر و مادرها هر روز صبح بچه‌ها را با هر وسیله‌ای که دم دست بود روانه کوچه می‌کردند و شب با هر حيله‌ای که می‌شد آن‌ها را به خانه برمی‌گرداندند. البته باید به این جریان مقداری محاسبات ریاضی هم افزود؛ به هر حال گنجایش خانه و تناسب آن با افرادی که در آن انباشته شده‌اند را می‌بایست در نظر بگیرند. در آن زمان برای هر نفر حدود نیم متر مربع کافی بود و این دست آدم را در توسعه بیشتر باز می‌گذاشت.

حساب‌های دیگری هم در کار بود، مثل حساب گنجایش کوچه. گنجایش چاه دستشویی. احتساب کشش رحم زن یا برآوردها برای جایگزین کردن زنی دیگر و پاره‌ای از این گونه محاسبات. خوشبختانه یا بدبختانه در کوچه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم کار فوق‌العاده‌ای نمی‌توانست صورت بگیرد. حداکثر پنج یا شش بچه برای هر خانه. در این میان افرادی هم بودند که به هر دلیل نمی‌توانستند از تمام سهم خود استفاده کنند و در مقابل افرادی هم بودند که حساب کار از دست‌شان در رفته بود. به هر شکل تعادل به نحو معجزه‌آسایی در محله ما برقرار و فضای کافی برای جان‌کندن ما بچه‌ها در کوچه فراهم بود. تنها ویژگی کوچه ما درازی آن بود که باید چند خمیدگی ملایم و چند تیر چراغ برق را هم به آن اضافه کرد و البته یک جوب پر از لجن که درست از وسط کوچه می‌گذشت؛ جان می‌داد برای سُر خوردن و سر تا پا غرق در کثافت شدن.

از اول کوچه می‌دویدیم تا آخر کوچه بعد دور می‌زدیم و می‌دویدیم تا اول کوچه. این کار را با انواع و اقسام اسم‌ها انجام می‌دادیم. گرگ بازی. دزد پلیس. لشکر بازی. بدو بدو تندتر بدو. کی بود کی بود من نبودم و خلاقیت‌هایی از این دست. این گردش‌ها از صبح کله سحر تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت. آن قدر سرمان شلوغ می‌شد که مهلت دیدن پدر و مادرمان هم از ما گرفته می‌شد. به هر جهت آن‌ها هم چشم



دیدن ما را نداشتند و از این بابت هیچ یک از طرفین شکایتی نداشتند. صبح بدو تا شب بعد گوشه‌ای از اتاق بیهوش شو و دوباره صبح. پدر و مادرها هم همان قدر که صدای عربده ما را در کوچه می‌شنیدند و شب جنازه ما را گوشه اتاق پیدا می‌کردند خیال‌شان راحت بود و کسی از ما نمی‌پرسید: چرا؟

به گمانم این دویدن‌ها بازی ما بود ولی انگار لذتی هم نداشت. یعنی اگر بازی کاری است که آدم انجام می‌دهد تا اوقاتش به خوشی بگذرد، پس ما بازی نمی‌کردیم. انگار در آن دویدن‌ها غرق شده بودیم. پدر و مادرها سرشان به کار خودشان گرم بود و فقط در صورتی که فاجعه‌ای در شرف وقوع بود آن‌ها خودشان را نشان می‌دادند و به سبک خودشان مشکل را پاره‌پاره می‌کردند و دوباره غیب‌شان می‌زد. ما هم به کار خودمان مشغول بودیم. آن قدر به کار خودمان مشغول بودیم که همدیگر را فراموش می‌کردیم و اصلاً خودمان را هم فراموش می‌کردیم. همه چیز در دویدن خلاصه می‌شد و اول و دومی وجود نداشت. کسی مقامی به دست نمی‌آورد و کسی هم بر سر اول و دومی بحث نمی‌کرد چون قبل از این که بخواهد سر بحث را باز کند که «نه تو اول نشدی بلکه من اول شدم» دور جدید شروع می‌شد. از اول کوچه سگ‌دو می‌زدیم تا آخر کوچه بعد دور می‌زدیم و سگ‌دو می‌زدیم تا اول کوچه. اگر به گله دونندگان گفته می‌شد که در این کوچه دراز دو فرعی بن بست هم

هست کسی باور نمی کرد. واقعاً کسی هم به ذهنش خطور نمی کرد این دو فرعی بن بست روزی از اهمیت بسیاری برخوردار شوند. اساساً کسی متوجه نبود که ذهن هم هست. کارها خیلی ساده انجام می شد و کسی لازم نداشت وقتش را با چیز دیگری تلف کند. خیلی ساده می آمدیم. خیلی ساده می رفتیم. خیلی ساده می دویدیم. خیلی ساده می ایستادیم و خیلی ساده زیر دست و پا له می شدیم. خیلی ساده دوباره از جا بلند می شدیم، گرد و خاک لباس مان را می تکاندیم و خیلی ساده دوباره شروع به دویدن می کردیم و خیلی ساده یک توپ پایش به محله ما باز شد. باز هم کسی حتی فکرش را نمی کرد این گوی بی مقدار که با یک ضربه سوراخ می شود روزی بشود مرز بین مرگ و زندگی ما و همه دوندها را دور خودش جمع کند. ما خیلی زود به توپ علاقه مند شدیم. گرد بود. قل می خورد و با یک ضربه به آسمان می رفت و دوباره برمی گشت و مزه خاصی هم نمی داد. شاید به همین جهت بود که زود درگیرش شدیم. آن زمان بررسی های ما محدود به همین کارها می شد. اگر چیزی را روی زمین می دیدیم که برای مان نا آشنا بود اول آن را می بویدیم و بعد می چشیدیمش؛ اگر بدمزه نبود پس چیز خوبی بود. انگار همین طوری بود یا شاید باید بگویم فقط توپ را دیدیم و معلوم نشد از کجا و به چه خاطر به آن علاقه مند شدیم.

وقتی برای اولین بار قرار شد فوتبال بازی کنیم دقیقاً نمی دانستیم چه

کار باید کرد. همه همان کاری را کردند که بلد بودند و خب طبیعی بود که توپ به گوشه‌ای پرتاب شود و گله کرگدن‌ها سم کوبان بدوند تا آخر کوچه بعد دور بزنند و برگردند اول کوچه. بعدها ضربه‌های مختصری هم به توپ می خورد. حالا یا به این جهت که زیر دست و پا بود و مزاحم کار کرگدن‌ها می شد یا این که به کل فراموش می شد و کسی اشتباهی پایش به آن می خورد. اما کم کم این حجم گرد اهمیت پیدا کرد و همه ما را از دویدن بازداشت. باز هم نمی شد توقع خاصی داشت؛ به هر حال ما فقط دو تا پا داشتیم و با دو تا پای خشک و خالی غیر از دویدن و لگد زدن معجزه چشم گیری اتفاق نمی افتد. توپ وسط زمین کاشته می شد و یک نفر بی خبر از همه جا را می گذاشتیم داور. او هم خوشحال و شاد از این که باید با دستور او بازی آغاز شود، دستش را بالا می برد و نگاهی به بچه‌ها می انداخت تا زمان مناسب برای شروع بازی را پیدا کند. بچه‌هایی که دور توپ جمع شده بودند پاهای شان را روی زمین می کشیدند و همان طور که خیره به توپ نگاه می کردند، منتظر صدای داور بودند تا ضربه محکمی به توپ بزنند. دستور شروع بازی داده می شد و در همان حرکت اول پای سه چهار نفر چلاق می شد؛ تعجبی هم نداشت. وقتی بیست سی نفر هم زمان سعی کنند به یک توپ ضربه بزنند نتیجه چیز بهتری از آب در نمی آید. این مسئله باعث شد که بچه‌ها فکر ضربه زدن به توپ را از سر بیرون کنند و تلاش شان را در ابتدای بازی معطوف کنند به تصاحب توپ. داور دوباره دستش را بالا می برد و با پایین آمدن دست

او بازی شروع می‌شد و توده بچه‌ها در هم فرو می‌رفتند. در این گونه فوتبال بازی کردن هم دوباره توپ به کناری می‌افتاد اما فراموش نشده بود بلکه در دسترس بازیکنان قرار نداشت. اول باید صبر می‌کردند تا گره کوری که تشکیل شده بود باز شود بعد به سراغ توپ بروند و یک گره کور دیگر تشکیل دهند. از نظر علمی اگر بخواهیم حساب کنیم نمی‌شود حساب کرد. در واقع حداقل دو سه نفر باید از هم می‌گسلیدند تا بشود گره کور ایجاد شده را باز کرد. شاید هم این اتفاق می‌افتاد و آن‌ها بعداً می‌رفتند دست و پای‌شان را با چسب می‌چسبانند. قبلاً کارها ساده‌تر انجام می‌شد. احتیاج نبود آمبولانس خبر کنیم و بعد برویم جنازه را از بیمارستان تحویل بگیریم و لای خاک کنیم اما همه چیز روز به روز پیچیده‌تر می‌شد و نیازهای ما سر به فلک می‌کشید.

در اشکال جدیدتر فوتبال بازی کردنِ ما کم‌کم چیزهای جدید مفهوم پیدا می‌کردند. مثلاً تقسیم بچه‌ها به دو تیم یا داشتن دروازه برای گل زدن و وجود یک داور که غیر از اعلام شروع بازی کارهای دیگری هم بکند. مفیدترین کار یک داور نجات دادن جان بچه‌های زیر دست و پا مانده بود. خیلی واضح و بدیهی است که در این نوع بازی افرادی هم هستند که بخت کمتری دارند و زیر دست و پا می‌مانند. به هر حال می‌بایست برای آن‌ها هم فکری کرد. هر چند که اگر عقل در سر افراد وجود می‌داشت قبل از وقوع حادثه جلوی آن را می‌گرفتند یا حداقل نعره‌زنان

خودشان را وسط توده بچه‌ها نمی‌انداختند یا فکر تکنیکی بازی کردن را جلوی یک گله کرگدن رمیده از سر بیرون می‌انداختند ولی هیچ کدام از این کارها را نمی‌کردیم. ما فقط بازی می‌کردیم. درست در آن زمان‌ها بود که داشتم می‌فهمیدم پیچیدگی بیش از حد خطر آفرین می‌شود اما چه فایده که این موضوع را خیلی دیر فهمیدم. دیر فهمیدم و اولین نگاه‌های تو را در هوا ربودم. دیر فهمیدم و اولین مقام را خودم به دست آوردم. مثل کسانی که هر لحظه ممکن است نیست شوند. مثل کسانی که بشریت را نجات می‌دهند. با همان حرص و ولع. مثل لحظه‌ای که مسافر گمشده ناگهان راه را بیابد. در بیابانی بی‌سر و انجام. می‌خواستم بروم و تاریکی آن‌جا بود. لحظه‌ای رعد و برق تمام روشنایی‌ها را به من نشان می‌داد و چشمان جست‌وجوگر من در گیجی رویایی که در برابر چشمانم برق زده بود باز در پی راه می‌گشت. آه من به همراه تاریکی دنبال نشانه‌های زمین می‌گشتم. انگار چیز جدیدی کشف کرده باشم. انگار چیز جدیدی آمده بود و می‌خواست زندگی مرا به سمتی ببرد که همیشه دوست داشتم.

اولین مقام‌ها شکل گرفتند و از همان زمان بود که همه چیز در راستای کسب اعتبار و درجه معنا پیدا می‌کرد. همه به هر قیمتی می‌خواستند خاص باشند و حرفی برای گفتن داشته باشند. دوست داشتند مهم باشند و در این راه هر چیزی می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد. مثلاً این که

چه کسی داور است یا این موضوع که خانه چه کسی به محل بازی نزدیکتر است. حتی این که لباس چه کسی هم‌رنگ توپ است.

خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم در منطقه بسیار مهم و سوق‌الجیشی قرار داشت؛ درست وسط کوچه و نبش یکی از فرعی‌های بن‌بست. پهنای کوچه جلوی خانه ما کمی عریض‌تر از جاهای دیگر شده بود. دقیقاً نمی‌دانم به چه دلیل ولی این را خوب می‌دانم که این اتفاق باعث شده بود من خیلی راحت پنجره اتاق تو را زیر نظر داشته باشم و تو هم راحت بتوانی بازی‌های ما را نگاه کنی و من خنده‌های تو را. خوشبختانه هنوز کسی با خندیدن مشکلی نداشت. آن زمان اتفاقات بیشتر به لطفه شبیه بود ولی چون کسی نبود که به آن‌ها بخندد، با واقعیت اشتباه گرفته می‌شدند. وقتی تو از پشت پنجره اتاق به ما می‌خندیدی خیالم راحت می‌شد که تمام این وحشی‌گری‌ها و جنایت‌های ما فقط و فقط یک لطفه خنده‌دار است.

البته تا وقتی فوتبال بازی می‌کردیم خطر خاصی وجود نداشت و تقریباً جنایتی هم پیش نمی‌آمد اما کم‌کم همه چیز رنگ عوض می‌کرد و ما هم داشتیم تغییر می‌کردیم. بچه‌ها دچار جدیت خاصی شده بودند و انگار دیگر فوتبال بازی نمی‌کردند و داشتند به وسیله توپ با همدیگر می‌جنگیدند. این شکل فوتبال همین‌طور ادامه داشت تا این که اولین مشکل خودش را نشان داد؛ توپ پنجره شد و سعی ما در نادیده گرفتن

تویی که دیگر به همه چیز شبیه شده بود جز توپ کاملاً ناکام ماند. دست آخر ما نتوانستیم در برابر این حقیقت که برای خرید توپ جدید پول لازم است بهانه‌ای پیدا کنیم. کار به آن جا رسید که هر بار یکی از بچه‌ها با التماس یا هزار و یک جور حمالی یا حتی دزدی پول توپ را جور می‌کرد اما مصرف ما بالاتر از این حرف‌ها بود. به یک فکر اساسی احتیاج داشتیم. یکی می‌بایست این مشکل را جمع می‌کرد. برای چند هفته فوتبال تعطیل شد و به همه ماموریت دادیم تا از هر سوراخی که می‌توانند پول به دست بیاورند. روش مرسوم آن زمان همین بود؛ هر کس پولی به دست می‌آورد سریع آن را در سوراخی مخفی می‌کرد که دست کسی به آن نرسد. آن قدر تدابیر امنیتی را خوب رعایت می‌کردند که گاه دیگر دست خودشان هم به پول نمی‌رسید. البته هیچ پولی را کد باقی نمی‌ماند. اگر صاحب پول مدت زیادی به سوراخی که پول را در آن مخفی کرده بود سر نمی‌زد، زندگی جدیدی در سوراخ رشد می‌کرد. ما برای پول به هر سوراخی سر می‌زدیم و خیلی زود پول زیادی جمع شد. البته ما آن‌ها را در سوراخ دیگری پنهان نمی‌کردیم. خیلی بدیهی بود که دوست نداشتیم پول‌های جمع‌شده را به شکل پیراهن تن یک زن ببینیم یا به شکل یک بچه در آغوش یک زوج جوان. می‌دانستیم که دیگران هم اگر بفهمند پول لباس یا چیزهای دیگر زندگی‌شان تبدیل به توپ شده زیاد خوشحال نخواهند شد اما آن زمان مردم زیاد روی مشکلات‌شان مکث نمی‌کردند. می‌بایست به سرعت برمی‌گشتند سر کار و زندگی‌شان.

وقتی پول به اندازه کافی جمع شد برای خرید توپ اقدام کردیم. شاهین را مسئول خرید و آماده کردن توپ پلاستیکی کردیم چون او در خرید توپ و جراحی‌های مخصوص توپ تخصص داشت. ما یک توپ بادی خریدیم و یک توپ پلاستیکی معمولی که قرار بود توپ بادی را در دل خود جای دهد. دو سه تا از جنازه‌های توپ‌هایی که در مراسم‌های گذشته ترکیده بودند هم آماده شدند تا پوسته محافظ توپ اصلی را با آن‌ها درست کنند. یک صحنه رویایی شکل گرفته بود. آن همه توپ در کنار هم. کرگدن‌های تحریک‌شده سم‌های‌شان را روی زمین می‌کشیدند و از سوراخ‌های بینی خود آتش بیرون می‌دادند. هیچ کس قدرت مقاومت در برابر این صحنه را نداشت. همان‌طور که شاهین مشغول جراحی روی توپ‌ها بود بچه‌ها به دست‌هایش نگاه می‌کردند و آب از دهان‌شان راه گرفته بود. در آخرین مرحله شاهین بلند گفت:

- تلمبه!

و ساعی تلمبه را به دستش داد. این تنها قسمت سالم موتور پدرش بود که خیلی هم به آن حساس بود. شاهین از جا بلند شد و نفس زنان گفت:

- آماده است.

کمی سنگین شده بود و شکلش به تخم‌مرغ بیشتر می‌خورد تا به یک توپ اما شاهین توپ را بالا گرفته بود و طوری به آن خیره شده بود که



انگار به یک اثر هنری فاخر خیره شده است. حتی یک لحظه به نظر رسید که از شوق اشک در چشمانش حلقه زده. بچه‌ها به وجد آمده بودند و حتی فرصت ندادند تا او توپ را به زمین بیندازد. همان‌طور ایستاده چند لگد و مشت و بوسه روانه اثر هنری‌اش کردند. حالا او هم به قدرت رسیده بود. بعد از خلق آن توپ که تا آخرین روزهای فوتبال حتی کم‌باد هم نشد سه نفر دستور می‌دادند و دیگران بدون هیچ حرفی اطاعت می‌کردند. اول خیلی لذت‌بخش بود ولی بعد باید مشاوره خانواده هم می‌دادیم. این جور چیزهایش هم دوست‌داشتنی بود. آن زمان هنوز گرم بازی بودیم و خودمان هم نمی‌دانستیم چه گودال بزرگی زیر پای‌مان گسترده می‌شود. تازه وقتی زمین زیر پای‌مان را خالی کرد متوجه عمق فاجعه شدیم. ما به خودمان می‌بالیدیم و ماجرای فوتبال هم همین‌طور داشت پیچیده‌تر می‌شد تا آن‌جا که کار از داور هم گذشت و ضرورت وجود یک دروازه‌بان برای هر تیم احساس شد.

آن زمان همه دوست داشتند مهاجم باشند و با برگردان گل بزنند. حتی اگر توپ فقط یک سانتی‌متر از سطح زمین فاصله داشت. روی زمین دراز می‌کشیدند و سعی می‌کردند خیلی سریع خودشان را در همان یک سانتی‌متر فضای زیر توپ جا بدهند و برگردان بزنند. البته این کار مخاطرات خودش را هم داشت یا بهتر است بگوییم یک خودکشی به تمام معنا بود. تصورش را بکن که کسی روی زمین دراز بکشد و سعی کند

برگردان بزند آن هم درست زیر پای یک تُن بچه که به سمت توپ خیز برداشته‌اند. از نظر علمی شخص مورد نظر را باید همان جا رها می‌کردند تا باران بیاید و زمین خیس شود و بشود او را به نرمی و با ضربه‌های آرام کاردک از روی زمین جمع کرد. شاید این کار را می‌کردند و بعد با تلمبه ساعی او را دوباره به حالت عادی برمی‌گرداندند. به هر حال تعداد کسانی که به این سرنوشت دچار می‌شدند کم نبود.

دروازه بان هم با چنین خطری روبه‌رو بود. اصولاً خطر مرگ را می‌شد در هر چیزی که با توپ ربط مستقیمی داشت مشاهده کرد. همه به دنبال توپ بودند و هر چه جلوی توپ را می‌گرفت زیر پای بچه‌ها له می‌شد. بچه‌ها دیگر آن کرگدن‌های سابق نبودند که بشود به سادگی متوقفشان کرد. دیگر هر کدام از بچه‌ها برای خودشان سبک و منش خاصی تراشیده بودند. مثلاً شاهین که پدرش از همه در آن محله پولدارتر بود کلی خرج کرد و برای خودش یک جفت جوراب و ساق‌بند و یک مدل جدید مو خرید. به واقع خانه آن‌ها تا محل بازی صد قدم فاصله داشت و او برای همین صد قدم این خرج را کرده بود چون هیچ کدام از چیزهایی که خریده بود در کوره فوتبال سالم نمی‌ماند. همه ما در کوره می‌سوختیم و بازی که تمام می‌شد انگار همه‌مان آدم‌های جدیدی شده بودیم؛ بعضی از چیزهای خودمان را از دست داده بودیم و به جایش چیزهای جدیدی به دست آورده بودیم که مال بچه دیگری بود. یک بار یادم هست که یک

لنگه از جوراب شاهین را بعد از بازی پای بچه دیگری دیدم و حتی یکی از بچه‌ها لهجه‌اش را از دست داد و در عوض یکی دیگر از بچه‌ها لهجه او را گرفته بود. همه‌مان در کوره می‌سوختیم و ذوب می‌شدیم و به شکل آدم‌های دیگری بیرون می‌آمدیم. ساعی هم حرکاتی برای خودش ابداع کرده بود. وقتی می‌خواست درون دروازه بایستد اول دو آجری که به عنوان تیرک دروازه قرار داده شده بود را می‌بوسید و در مدت بازی مدام دستانش را به هم می‌مالید و آن‌ها را «ها» می‌کرد. وقتی هم از بخت خوش توپی را می‌گرفت خودش را روی زمین پهن می‌کرد و چند دقیقه در خاک و خل کف کوچه غلت می‌خورد.

نوید که کاملاً در حال و هوای فوتبال غرق شده بود، دائم زیر لب آهنگی حماسی را زمزمه می‌کرد و کار که در معرکه بالا می‌گرفت او آهنگش را فریاد می‌زد. اگر فرصتی برای شوت‌زنی پیدا می‌کرد پایش را تا جایی که بدنش اجازه می‌داد عقب می‌برد و هنگام ضربه زدن به توپ چنان نعره‌ای می‌زد که رنگش کبود می‌شد. حال معلوم نبود که با آن ضربه سهمگینش چه کسی را ناقص می‌کند. از خودش هم که می‌پرسیدی زیاد مطمئن نبود که توپ را زده است یا چیز دیگری را. هیچ وقت هم مشخص نمی‌شد. همیشه ده دوازده نفر با هم نعره می‌زدند و معلوم نمی‌شد کدام‌شان به قصد شوت زدن فریاد می‌زند و کدام‌شان در غم از دست دادن عضوی از بدنش ناله می‌کند. آن‌ها لگدهای‌شان را

می‌پراندند و بعد از شوت‌های بی‌نظیرشان برای دیگران رجز می‌خواندند و قُپی می‌آمدند. اما همیشه هم این قدر خوش‌اقبال نبودند. هر بار که حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد من تو را نگاه می‌کردم که پشت پنجره اتاقت، آن بالا ایستاده بودی و به ما می‌خندیدی. این طوری خیالم راحت می‌شد که هنوز کار به جای باریکی نکشیده. دیگر همه داشتند حرفه‌ای می‌شدند و انگار این ادا و اصول‌ها هم بخش اجتناب‌ناپذیر حرفه‌ای شدن بود. این حرفه‌ای شدن باعث شده بود تا بچه‌ها کم‌کم برای خودشان شأنتی قائل باشند و کم‌کم در میان مشاوره‌های خانواده‌ای که به آن‌ها می‌دادیم، شکایت از کیفیت بد زمین و جوب آبی که از وسط آن گذشته است بیشتر و بیشتر شد. قبلاً کسی از غرق شدن در کثافت شکایتی نداشت. غیر از مادرها که مدام می‌بایست لباس‌های کثیف ما را می‌شستند. آن‌ها هم البته با کف‌گیر از خجالت ما در می‌آمدند. بچه‌ها از شکنجه‌های شبانه و محرومیت‌های مقطعی هم گلایه‌ای نداشتند. با زخم و کبودی و شکستگی دست و پا کنار می‌آمدند اما این جوب داشت به مشکل اصلی ما بدل می‌شد. انگار لجن با روح حرفه‌ای کارشان همخوانی نداشت. کف کوچه از دو طرف کمی شیب داشت و در وسط این دو شیب ملایم لبخند سبز جوب جاری بود. از روز اول کوچه را این طور طراحی کرده بودند تا اگر بعد از هرگز، بارانی بیارد، آب کف کوچه جمع نشود که هیچ وقت هم باران نمی‌آمد. به خاطر این شیب توپ ما هم مدام به طرف جوب می‌رفت. آن توپ با وزنی که پیدا کرده بود می‌توانست به راحتی

پای ما را قلم کند چه رسد به این که مقدار قابل توجهی کثافت و لجن هم به خود بگیرد. واقعاً جای شکرش باقی بود که کمتر کسی بخت شوت زدن را پیدا می کرد.

با آن که زیاد درباره اش فکر کرده ام هنوز هم نمی توانم به درستی نحوه فوتبال بازی کردن مان را تصویر کنم. همه می افتادند وسط و انگار نیرویی نامرئی آن ها را به این طرف و آن طرف می برد. کسی که از بیرون به آن حرکت دسته جمعی نگاه می کرد می توانست وجود این نیروی نامحسوس را درک کند. اگر جزء به جزء روند فوتبال بازی کردن مان را بگویم، تصویری ناهماهنگ و بی سر و ته شکل خواهد گرفت؛ عده ای که فریاد می زدند و پاهای شان در هم گره می خورد. عده ای که ضربه ای دریافت کرده بودند و به آسمان پرتاب شده بودند. عده ای که به اشکال مختلف در جوب آب لیز خورده بودند و زیر دست و پای بچه های دیگر خرد می شدند. از دور که نگاه می کردی انگار ذره های کوچکی گرد یک هسته مرکزی جمع می شوند و ناگهان بر اثر فعل و انفعالی که در مرکز این توده اتفاق می افتاد، انفجار مهیبی رخ می داد و همه چیز پاره می شد و بچه ها به هر سو پرتاب می شدند.

شکایت ها در مورد جوب بیشتر و بیشتر می شد و تعداد کسانی که هر روز سر تا پا لجن مال می شدند سر به فلک می کشید. فقط کافی بود یک نفر برای یک لحظه پایش را روی توده لغزنده لجن ها بگذارد تا زمین

زیر پایش را خالی کند و او در یک لحظه خودش را معلق بین زمین و هوا ببیند و در لحظه بعد با لگن وسط جوب فرود بیاید. روش دیگری هم وجود داشت؛ اگر یک نفر سعی می کرد کمی تکنیکی بازی کند و دریبل بزند یا روپایی زدنش را به نمایش بگذارد یا چه می دانم پاس در عمق بیندازد، به سرعت یک تنه‌ی فنی دریافت می کرد. این گونه تنه‌ها نمی توانست خطا باشد حتی اگر شخص تنه خورده مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد در جوب فرو رود و نصف پوست صورتش را بر اثر اصطکاک زیاد با کف جوب از دست بدهد. به هر حال قرار نبود هر چیزی را خطا بگیریم. بازی حرفه‌ای این جور چیزها را هم دارد. غیر از حساسیت در مورد لجن، رسوم خاصی هم وارد دنیای حرفه‌ای فوتبال ما شده بود. مثلاً یک فوتبالیست حرفه‌ای به خودش اجازه نمی داد بدون این که هنگام ورود به زمین تعظیم کند وارد معرکه فوتبال شود یا زمانی که گمان می کرد گل زده است روح حرفه‌ای او را موظف می کرد که تا چند روز دور زمین بچرخد و با انگشت اشاره‌اش به طرف آسمان اشاره کند. این حرکت بعدها هم مورد استفاده قرار گرفت ولی در موقعیتی بسیار متفاوت. هر دو مورد هم جز مسخرگی چیز دیگری را به نمایش نمی گذاشت. شکایت فوتبالیست‌های حرفه‌ای از لجن بیشتر و بیشتر شد و دلداری‌های ما هم دیگر فایده‌ای نداشت. حرکت ما در سرایشی تند کم کم داشت سرعت بیشتری می گرفت و من حتی نمی دانم از کجا شروع شد و چطور اتفاق افتاد. من وقتی متوجه این موضوع شدم که

تمام وجودم یکپارچه نیاز شده بود و درست مانند معتادها به خودم می پیچیدم. کاملاً از خود بی خود می شدم و زمانی به خودم می آمدم که تو را روبه روی خودم می دیدم.

- من منتظرم.

ناگهان چشم باز کردم و سبد خریدهایت را در دست خودم یافتم. داشتم از ترس قالب تهی می کردم ولی جرات تکان خوردن نداشتم. مثل یک دوئل بود؛ یک حرکت اضافه ممکن بود به قیمت جانم تمام شود. هر چند روز یک بار برای خرید تنها از خانه بیرون می آمدم. من هم یک روز سرم را پایین انداختم و دنبالت به راه افتادم. خانه تان روبه روی خانه ما بود و من از حیاط مان می توانستم پنجره اتاق تو را بینم. البته هیچ وقت نمی شد با خیال راحت در حیاط بنشینم و تو را نگاه کنم. دلیلش هم کاملاً واضح بود؛ احتمال زیادی وجود داشت زمانی که من به پنجره اتاق تو خیره شده ام مادرم با کفگیرش مرا غافلگیر کند. هر کس مادرهای آن دوره را ببیند باورش نمی شود آن ها با آن وزن سنگین شان بتوانند در کسری از ثانیه ضربه ای را با قدرت شلیک یک توپ جنگی به کسی وارد کنند. خب بهتر است باور کنند چون به امتحانش هرگز نمی ارزند. اگر مادرم مرا در آن حالت گیر می انداخت دیگر خیلی بعید بود که تا آخر عمر سلامت خود را به دست بیاورم. فرق مادرها با پدرها هم در همین بود؛ مادرها هر کاری می کردند حداقل می توانستی امیدوار باشی

که زنده می‌مانی. به هر حال من بساط نگاه‌هایم را در کوچه بن‌بست کنار خانه‌مان پهن کردم.

این که می‌گویم کوچه، باز هم به خاطر آن زمانه است. مردم زیاد سخت‌گیر نبودند و به آن باریکه تاریک و نمودر هم نام کوچه می‌دادند. بیشتر شبیه یک مشکل دوجانبه بود یا یک رودر بایستی قدیمی. نه این خانه جلو آمده بود و نه خانه ما به خودش زحمت این کار را داده بود. این وسط خالی مانده بود برای من و انبوهی از انواع حشرات دیگر. عرض کوچه به زور نیم متر می‌شد و دیوارهای بلند دو خانه به هیچ نوری اجازه ورود نمی‌داد. یک محل عالی برای من و عنکبوت‌ها. ما زیاد با هم کاری نداشتیم. من کار خودم را می‌کردم و آن‌ها هم کار خودشان را. آن‌ها مگس‌های‌شان را می‌جویدند و تار می‌تیدند و من هم به تو نگاه می‌کردم. تو هم گاهی سر می‌چرخاندی و به من می‌خندیدی. یک هم‌زیستی مسالمت‌آمیز شکل گرفته بود. حیف که نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد. به هر حال تو باید به مادرت کمک می‌کردی و من هم هزار و یک جور کار ریز و درشت داشتم که باید انجام می‌دادم و خب عنکبوت‌ها و دوستان دیگرشان هم نمی‌توانستند تمام روزهای سال را به خوردن مگس مشغول باشند مخصوصاً وقتی که گوشت تر و تازه خودش با پای خودش به محل آن‌ها آمده بود. با آن روز چند روزی می‌شد که تو را ندیده بودم. دنبالت راه افتادم. شاید چون فکر می‌کردم تو همان‌طوری



هستی که پشت پنجره اتاقت می نمودی؛ مثل یک تابلو که می شود تمام حرف های دنیا را به او زد و او با سکوتش جواب های درست را بدهد. تو خریدت را انجام می دادی که ناگهان مسیرت را عوض کردی و به سمت من آمدی و درست روبه رویم ایستادی و گفتی:

- چی می خوای دنبال من راه افتادی؟

- کی؟ من؟

- نه پس من!

نمی دانم چرا این کار را کردم ولی سریع سبد خرید را از دست گرفتم و تو هم مقاومتی نکردی.

- این برای شما سنگینه. بذارید من بیارمش.

تو دستت را به کمرت زده بودی و مرا سر تا پا نگاه می کردی.

- خب من منتظرم.

- منتظر کی؟

- چرا دنبال من راه افتادی؟

- خب... چون... چون که...

خب چون و زهرمار! چون که و مرض! کوفت! پا به فرار گذاشتم. نمی‌دانی چقدر سخت بود که مانند سگ وسط کوچه و خیابان بدوم و نفس نفس بزنم. به گمانم دوباره برگشته بودم به دوران اولیه خودمان؛ آن زمان هم وقتی نمی‌دانستم باید چه کار کنم می‌دویدم. سگ دو می‌زدم. آن قدر دویدم که دیگر رمق از پاهایم رفت و خود به خود ایستادم و کنار دیواری نشستم و در خودم جمع شدم. جمع شدم. جمع تر شدم. می‌چاله شدم. نمی‌توانستم نفس بکشم و آب دهانم راه گرفته بود. در آن لحظه و بعد از سگ دو زدن‌های بسیار واقعاً به یک سگ بدل شده بودم. فقط کم مانده بود دم را تکان بدهم و با پایم پشت گوشم را بخارانم و مثل یک حیوان باوفا برای صاحبم پارس کنم. من به یک سگ باوفا بدل شده بودم. انگار تو مرا طلسم کرده بودی که هنوز هم به دنبال تو می‌گردم با آن که می‌دانم تو دیگر نیستی و خیال رسیدن به تو تنها آتشی است که بیشتر جان مرا خواهد سوخت.

## ۲

آخرش هم نفهمیدم سبد خریدهایت را کجا انداختم. تفاوت زیادی هم نمی کرد. دیگر مدهوش شده بودم. همان اندک توجهی را هم که نسبت به اوضاع مشکوک دور و برم داشتم، از دست دادم و انگار حتی اگر زمین زیر پایم را خالی می کرد برایم مهم نبود. نه می دیدم. نه می شنیدم و نه می توانستم حرف بزدم. من. فقط من بودم و تاریکی و تلاش من برای یافتن چیزی که پیش چشمانم درخشیده بود و مرا در شوق یافتن راه نجات وا گذاشته بود.

کم کم داشت مقدمات جشن بزرگ فراهم می شد و من هم شده بودم همیزی از همیزهای آن. با هر بار ملاقات ما احساس می کردم مشت هایم فشرده تر می شود و خواهش داشتن، میل به بودن، حرص خونین به چنگ آوردن در وجودم زبانه می کشد و فکر می کردم از پس هر کاری برخوردارم. تو کار خاصی نمی کردی. فقط می خندیدی. درست همان چیزی که من احتیاج داشتم. درست همان چیزی که ما را به سمت جشن بزرگ می برد. اما همه ما فرصتی برای بازگشت داشتیم. لحظه ای که در آن به اطراف مان شک کنیم و به آنچه در جریان است بخنسیم اگر می توانستیم خودمان را در آن حال از بیرون ببینیم شاید حرکتمان را در سراسیمگی

متوقف می کردیم.

درست مثل لگدی که ساعی خورد. آن هم درست چیزی بود که او لازم داشت تا خطر را با پوست و گوشت و استخوان احساس کند و پس بکشد. کسی چه می داند شاید راهی جز مسیری که ما رفتیم وجود نداشت و تمام این ماجرا می بایست همان طور می شد که شد. ما تازه از دوران سگ دو زدن خارج شده بودیم و کم کم داشتیم یاد می گرفتیم در برابر هر چیز مشکوک و مجهولی نباید دوید تا ته کوچه بعد دور زد و دوید تا اول کوچه. ما دیگر فوتبال بازی می کردیم و حرفه ای شده بودیم.

یکی از آن روزها وسط بازی فوتبال بودیم که ساعی پایش را روی تکه چوبی گذاشت که میخ بلندی از آن بیرون زده بود. ساعی زجر می کشید ولی اجازه نمی داد کسی حتی به تکه چوبش نزدیک شود. از درد به خود می پیچید و ناله می کرد و وقتی کسی می خواست به او نزدیک شود عربده می زد. حتی پایش را از زمین بلند نمی کرد و همان طور میخ شده بود به زمین. شاید فکر می کرد حالا دیگر آن تکه چوب هم عضوی از بدنش شده است. حق هم داشت. اگر چیزی نیم متر در کسی فرو می رفت راحت تر بود که آن چیز را عضوی از بدن خودش بداند. این طوری شاید تحملش راحت تر می شد. این چیزی بود که وحید گلایی هم به آن اعتقاد داشت. او با این قاعده خیلی از پسرهای محله شان را عضوی از خانواده خود می دانست. به خودش و خواهرانش

که هیچ. اگر کسی به یکی از پسرهای محله‌شان حرفی می‌زد با او طرف بود. مردم معمولاً با مشکلاتی که نمی‌دانستند چگونه آن‌ها را ظرف چند ثانیه حل کنند، زندگی می‌کردند. به هر حال آن‌ها دوست نداشتند از زندگی فاصله بگیرند و برای‌شان راحت‌تر بود که در تمام زندگی‌شان زجر بکشند تا این که کمی از آن فاصله بگیرند و اوضاع را دوباره سر و سامان بدهند. ساعی هم همان‌طور به زمین میخ شده بود و در پاسخ به هر شیوه و حيله‌ای که ما به کار می‌بستیم فقط نعره می‌کشید. به بن‌بست رسیده بودیم. او به هیچ چیز جواب نمی‌داد و ما هم نمی‌بایست اجازه می‌دادیم صدای ساعی به جایی برسد و گرنه برای‌مان دردسر بزرگی درست می‌شد. به یک فکر اساسی احتیاج داشتیم. یکی باید این مشکل را جمع می‌کرد.

هم‌زمان سه نفر به او نزدیک شدند. او هم زود فهمید که نقشه‌ای در کار است و ساکت شد و با دقت به حرکات ما خیره شده بود. دو نفر از روبه‌رو به ساعی نزدیک شدند و نفر سوم از پشت لگدی روانه او کرد. دیگر همه می‌دانستند ساعی یک بار تحت عمل جراحی قرار گرفته است. به عنوان اولین کسی که در کوچه ما پایش به اتاق عمل رسیده بود شهرت زیادی داشت ولی نمی‌توانست مدرکش را رو کند. چرا که جای بخیه‌های باقی‌مانده از عمل در نقطه‌ای قرار نداشت که آسان بتوان آن را به همه نشان داد. به هر حال ساعی همیشه با یک دست جلوی موضعش را می‌گرفت تا مطمئن شود اتفاقی برایش نمی‌افتد. انگار

می‌ترسید برشی که برای عمل روی پوستش زده بودند ناگهان دهان باز کند و همه محتویات بدنش از آن بیرون بریزد. آن اوایل که تازه عمل کرده بود، موضعش را با دست نگه می‌داشت چون فکر می‌کرد خیلی خشک شده است و هر لحظه ممکن است کنده شود. اما فکرش را نمی‌کرد یک روز موضعش از پشت سر مورد حمله قرار بگیرد. موضع ساعی از پشت سر مورد حمله قرار گرفت و دو نفری که روبه‌روی ساعی ایستاده بودند سریع پای‌شان را روی تکه چوب گذاشتند. اصلاً مهم نبود که ضربه چقدر محکم باشد. فقط مهم بود که ساعی با گوشت و پوست و استخوان در خطر بودن موضعش را درک کند. آن وقت دیگر پایش را فراموش می‌کرد. ضربه البته محکم‌تر از حد نیاز بود و ساعی را نیم متر به هوا بلند کرد. خود ساعی هم در این جور حوادث که به موضعش مربوط می‌شد یک متر به هوا می‌پرید. پس به عبارتی او یک و نیم متر ارتفاع گرفت و همین کافی بود تا میخ از پایش بیرون کشیده شود. ساعی بعد از مدتی دوباره به کوچه بازگشت و حالش هم خوب شده بود. اول کمی گشاد گشاد راه می‌رفت ولی به مرور زمان آن قضیه هم درست شد. انگار همیشه این‌طور بود؛ ترس بزرگ‌تری را پیش چشم‌شان زنده می‌کردی تا ترس‌های پوچ و کوچک‌شان را فراموش کنند. ساعی بعد از مدتی دوباره به کوچه بازگشت و در معرکه فوتبال حاضر شد که بزرگ‌ترین حماقت عمرش بود.

کسی چه می داند. واقعاً کسی چه می داند. شاید باید همین طور می شد. شاید اصلاً راهی جز این راهی که ما رفتیم وجود نداشت. کسی به نوید نگفته بود محکم لگد نزنند ولی احتمالاً خودش می توانست حدس بزند که این مورد با موارد دیگر فرق می کند. احتمالاً خودش درک می کرد که این جا لازم نیست کسی را با یک ضربه به دیوار بدوزد یا شاید باید کس دیگری را برای این کار انتخاب می کردیم. کسی چه می داند. همه چیز خیلی زود تمام شد. به فاصله یک رعد و برق. به فاصله چند روز. کسی چه می داند. آن روز مثل همیشه شروع شد. نوید که تازگی لقب تانک را برای خود انتخاب کرده بود، داشت از دیوار خانه شان پایین می آمد و طبق معمول برای خودش آهنگی را زمزمه می کرد. پدرش او را از بازی محروم کرده بود. کسانی که محروم نشده بودند از در می آمدند و کسانی که محروم شده بودند از دیوار می آمدند.

تا توپ را دید دوید و با یک لگد جانانه آن را به دیوار چسباند. ضربه های او مانند شلاق بود. اول احساس نمی شد که ضربه ای وارد شده است ولی بعد از گذشت چند ثانیه که در خلاء حاصل از ضربه می گذشت تازه دردش شروع می شد. از وضعیت صورت و طرز راه رفتنش کاملاً معلوم بود که شب قبل مذاکره ناموفقی با پدرش داشته است و در طول روز هم حرف نمی زد. سرش پایین بود و آهنگش را برای خودش زمزمه می کرد و توپ را چند بار دیگر به دیوار کوبید و بعد

پا به توپ وارد محوطه بازی شد. خود این کار هم خیلی باشکوه بود. مثل ورود به زمینی که تا چند لحظه دیگر شاهد بزرگ‌ترین نبرد تاریخ خواهد بود. مثل ورود به لحظه‌ای که برای همیشه در تاریخ خواهد ماند. دروازه‌ها را چیدیم و تا توپ را زمین زدیم تمام لشکر مثل اجل معلق ظاهر شدند. مثل این که همه‌شان جایی پشت دیوارها مخفی بودند. هیچ وقت نمی‌شد حدس زد کوچه کی خلوت است؛ دیوارها همیشه چیزی برای رو کردن داشتند. شروع به یارکشی کردیم. اسم‌ها تغییرات زیادی کرده بودند. آن قدر که به زحمت می‌شد جلوی فوران خنده را گرفت. اگر خدای ناکرده کسی اسم مخصوص شخصی را اشتباه می‌گفت دمار از روزگارش در می‌آوردند. این توهین در آیین حرفه‌ای گری به هیچ وجه قابل بخشش نبود به همین جهت بچه‌ها خیلی محتاطانه اسم‌ها را صدا می‌زدند تا سر یک چیز پیش پا افتاده جان‌شان به خطر نیفتد. شاهین مخچه و ساعی آلوچه داشتند یارکشی می‌کردند و بعد جنگ شروع شد. بچه‌ها در یک چشم بر هم زدن مثل یک توده بزرگ روی هم انباشته شدند و به این طرف و آن طرف غلتیدند. گاهی به یکی از دروازه‌ها نزدیک می‌شدند و معلوم نبود توپ از کدام طرف و به وسیله چه عاملی به طرف دروازه شلیک می‌شد. حالا یا گل می‌شد یا خدای ناکرده به دروازه‌بان می‌خورد. اگر توپ از کنار دروازه عبور می‌کرد گوی غلطان بچه‌ها هم به دنبالش می‌رفت. محدوده‌ای برای زمین بازی تعیین نکرده بودیم و به همین جهت «اوت» هنوز وارد فرهنگ لغات ما نشده بود به



همین خاطر دروازه بان از هر چهار طرف در خطر بود. ممکن بود از پشت سر مورد حمله قرار بگیرد یا همزمان از چند جهت در معرض خطر باشد. مثلاً دروازه بان بدبخت به خودش می آمد و درمی یافت در مسئله ای بسیار پیچیده گرفتار شده است و کمتر از یک هزارم ثانیه برای تصمیم گیری فرصت دارد. می بیند توپ از سمت چپ به طرف دروازه اش شلیک شده است و یک نفر هم با زانو از روبه رو به او نزدیک می شود. در همین حال یک نفر هم سی متر می دود و با جستی بلند خودش را به سمت او پرتاب می کند و در همین گیر و دار سه نفر از پشت سر به او نزدیک می شوند و پاهای شان را تا حد امکان بالا آورده اند و نزدیک است که کف پای شان با سر دروازه بان برخورد کند. اگر از نظر علمی بخواهیم احتمال جان سالم به در بردن دروازه بان را حساب کنیم به مشکلی پیچیده برخوردیم خورد مگر آن که بگوییم او در کسری از ثانیه بدنش را میچاله کند و به حجمی کمتر از یک قوطی کبریت برساند. شاید هم این کار را می کردند. شاید هم این کار را نمی کردند و تکه تکه می شدند. دیگر آن زمان گذشته بود که می شد با چسب بدن های تکه تکه شده را به هم چسباند. می شد درد را فراموش کرد. می شد دوباره از زمین بلند شد و به بازی ادامه داد. حتی اگر دروازه بان به هر شکلی می توانست از بچه هایی که خودشان را به سمت او پرتاب کرده بودند عبور کند و توپ را دفع کند، باز خطر دیگری در کمینش بود؛ ترفند تازه ای مرسوم شده بود که درست برای چنین موقعیت هایی طرح ریزی شده بود؛ وقتی که دروازه بان نمی توانست

توپ را بگیرد و آن را دفع می کرد. رسیدن به توپ رمز موفقیت در این موقعیت‌ها بود و سرعت عمل حرف اول را می زد. بچه‌ها هم نمی توانستند با سرعت نور حرکت کنند، از این رو کار دیگری را شروع کردند؛ آن‌ها در این وضعیت هر چیزی که قابلیت پرتاب شدن داشت را به سمت توپ پرتاب می کردند. محاسبه خاصی در این کارشان وجود نداشت و محدودیتی هم در اجسام پرتابی قائل نبودند جز این که آن چیز می بایست قابل پرتاب باشد. از یک آجر بزرگ گرفته تا یک لنگه کفش یا یک گربه.

این کار نوعی زرنگی به حساب می آمد که اولین بار توسط خود ساعی اختراع شد؛ به این صورت که او در موقعیتی مشابه دمپایی اش را به طرف توپ رها و توپ را به این وسیله از دروازه اش دور کرد. این کار او بعداً دستخوش تغییرات زیادی شد تا این که گریبان خود ساعی را گرفت. آن روز این اتفاق دوباره تکرار شد با این تفاوت که توپ به ساعی خورد و به طرف جوب قل خورد. ساعی هم در یک اقدام شجاعانه به طرف توپ خیز برداشت تا آن را از دروازه اش دور کند. کار او شایسته مدال افتخار به خاطر عملیات شجاعانه در میدان جنگ بود اما او هم در محاسباتش اشتباه کرد. در واقع محاسبه‌ای نکرده بود. فقط می خواست با پرتاب کفشش توپ را دور کند؛ پایش را درست روی توده لیز لجن گذاشت و با یک پشتک زیبا با صورت کف جوب پهن شد.

معمولاً درصد صدمات ناشی از این پرش‌ها را با صدایی که از برخورد بدن با زمین تولید می‌شد تعیین می‌کردیم؛ مثلاً اگر صدا شبیه صدای یک طبل بود می‌فهمیدیم که طرف با ماتحتش زمین خورده است و به احتمال زیاد چند هفته در خانه بستری خواهد شد. اگر صدا مثل برخورد سنگ با سنگ بود همه صورت‌های‌شان را می‌پوشاندند و سعی می‌کردند نسبت به فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بی‌توجه باشند. اگر صدای طبل پاره می‌آمد می‌دانستیم که شاهین زمین خورده است. اگر صدای ترومپت می‌آمد می‌فهمیدیم کسی زمین خورده است که به تازگی غذا خورده بوده و به احتمال قوی معده‌اش حالا دیگر پاره شده است. یک‌بار هم صدای شیپور شنیده شد ولی کسی ندانست این صدا از آن که بود و چگونه این صدا را تولید کرده بود. صدایی که از برخورد ساعی با زمین ایجاد شد یک ارکستر به تمام معنا بود. از این لحاظ هم شایسته دریافت جایزه‌ای به خاطر موسیقی بسیار قوی و تکان‌دهنده‌اش بود. توده بچه‌ها فرصت بلند شدن را به ساعی نداد و در یک لحظه ساعی در میان توده گیر افتاد. من داور بودم. الکی خوشی که فکر می‌کند می‌تواند همه چیز را تشخیص دهد. آن زمان اختیارات داور به حدی نرسیده بود که بتواند بازی را متوقف کند. من هم فقط باید حدس می‌زدم چه کسی گل زده است. توده بچه‌ها ساعی را در میان گرفت و بعد از چند ثانیه شیهه ساعی به آسمان بلند شد. توده بچه‌ها هم از انعکاس صدای ساعی ناگهان متفرق شد اما باز کمی طول می‌کشید تا آنانی که زمین خورده

بودند یا دست و پای شان در هم گره خورده بود از روی او بلند شوند. من خودم را رساندم و او را از میان دست و پاها بیرون کشیدم. چشمانش باز مانده بودند و مردمک‌ها میان کاسه چشمش دو دو می‌زدند. انگار چیزی در حلقش گیر کرده بود. چیزی شبیه آلوچه. بریده بریده نفس می‌کشید و سعی می‌کرد آن قطعه مزاحم که در گلویش گیر کرده بود را بالا بیاورد اما نمی‌توانست. آن قدر محکم زده بودند که داشت از دهانش بیرون می‌زد. رنگ ساعی آلوچه سفید شده بود و بعد از چند نفس نصفه و نیمه کاملاً از حال رفت و وسط جوب دراز کشید. تو داشتی از خنده می‌مردی. بچه‌ها داشتند از خنده می‌مردند. من آن قدر خندیدم که داشتم می‌مردم اما ساعی مرد. تا آمبولانس بیاید او تمام کرده بود. چشم‌ها و دهانش کاملاً باز ماند و هر چه سعی کردند لااقل چشمانش را ببندد، موفق نشدند. دهانش را البته بعداً به زور پارچه و چکش و دیلم بستند. دکترها تشخیص خودشان را اعلام کردند؛ آن‌ها گفتند ضربه آن قدر محکم بوده که موضع بیمار آسیب زیادی دیده و هم‌زمان شوک سختی به قلب بیمار وارد شده است. چیزهای دیگری هم گفتند؛ از جمله تعداد بسیار کبودی‌ها در بدن ساعی که البته محصول مشترک بچه‌ها و پدر ساعی بود. پدر ساعی به خاطر هر بار استفاده او از تلمبه یک بار شکنجه‌اش می‌کرد. چرا که نسبت به موتورش خیلی حساس بود. بعد از چند روز جنازه او را از بیمارستان تحویل گرفتند و خاک کردند و هیچ وقت نفهمیدند چه کسی این ضربه را وارد کرده است. اگر خودش

را معرفی می کرد حتماً می توانست به تیم های حرفه ای فوتبال راه پیدا کند؛ موجودی که در سن کم بتواند این طور جفتک بزند و سم بکوبد، وقتی به یک موجود بالغ تبدیل شود حتماً می تواند قابلیت های منحصر به فردی از خودش نشان بدهد اما آن شخص هیچ وقت خودش را معرفی نکرد و کسی معلومش نشد که چطور به جای توپ، موضع ساعی را ناکار کرده است. هیچ یک از بچه ها نمی توانست چنین اتفاقی را باور کند. من مدام به پنجره اتاق تو چشم دوخته بودم تا مطمئن شوم این ها همه یک لطیفه بی مزه است ولی تو دیگر آن جا نبودی و من مجبور بودم باور کنم که یک موضوع کوچک و بچه گانه تبدیل به یک مسئله کاملاً پیچیده و حل ناشدنی شده است. من باید چه کار می کردم؟ برای هیچ کس باورکردنی نبود. به چشم های هم خیره می شدیم و با لبخندی ناباور از هم می پرسیدیم:

- یعنی ساعی مرد؟

- یعنی ساعی مرد؟

- یعنی ساعی واقعاً مرد؟

گاهی فکر می کنم با مرگ ساعی زندگی ما هم به پایان رسید. انگار ما دیگر هرگز نمی توانستیم همان آدم های سابق باشیم. آن قدر مبهوت بودیم که حتی این حقیقت محض را به کلی از یاد برده بودیم که ساعی را خود

ما کشته‌ایم. یکی از ما یا چند نفر از ما یا همه با هم در مرگ او شریک بوده‌ایم. آن زمان هم این فکر آزارم می‌داد. به دیگران نگاه می‌کردم اما انگار کسی متوجه این موضوع نبود. کسی سعی نمی‌کرد آنچه اتفاق افتاده است را به یاد بیاورد. انگار می‌ترسیدند حقیقتی برملا شود که آن‌ها دوست ندارند بشنوند. اما حقیقت آشکار بود. ما همه در مرگ ساعی مقصر بودیم و فقط با لبخندهای ناباورانه به هم نشان می‌دادیم که هرگز فکر نمی‌کردیم چنین اتفاقی بیفتد. چگونه می‌توانستیم خودمان را مقصر بدانیم وقتی حتی نمی‌دانستیم داریم چه می‌کنیم و به چه سمتی می‌رویم؟

به همدیگر خیره می‌شدیم و دوباره این سوال بی‌پاسخ را از هم می‌پرسیدیم و با ناباوری لبخند می‌زدیم. انگار برای یک لحظه داشتیم درک می‌کردیم که در یک نمایش مسخره مشارکت کرده بودیم ولی لبخندها جایش را به نعره می‌داد و واقعیت مرگ ساعی دانه دانه بچه‌ها را به زانو در می‌آورد و آتش انتقام را در درون‌شان شعله‌ور می‌کرد. انتقام از چه؟ انتقام از که؟ نمی‌دانستیم. حالا دیگر ما نمی‌توانستیم از بازی‌مان جدا شویم. فوتبال در تمام زندگی ما نشت کرده بود مثل خود ساعی که حتی شمارش افراد خانه‌شان را هم فوتبالی انجام می‌داد. می‌گفت که در خانه‌شان همیشه برنده است چرا که نتیجه خانه‌شان دو بر سه به نفع مردهاست. مادرش و یک دختر. پدرش و دو پسر. آن وقت هنوز سنش اجازه نمی‌داد که بداند نتیجه خانه آن‌ها اصلاً ربطی به او ندارد. هیچ

وقت هم به این توجه نداشت که پدرش به او می گفت: گل. حتی وقتی که می خواست او را زیر ضرباتش نابود کند.

- ساعی. پسر گلم!

این حرف ها کمی علمی تر از آن بود که ساعی بتواند درک کند. به هر حال نتیجه خانه آن ها دو بر دو شده بود. مساوی.

## ۳

قبل از ساعی مسائل را می شد به گونه ای از سر گذرانند. مشکلات آن قدر پیچیده نشده بود که نشود با تکه پاره کردن دو سه نفر آنها را حل کرد. بعد از ساعی تو دیگر نمی خندیدی. قبل از ساعی من حرف می زدم و تو تا رمق در وجودت بود می خندیدی. مادرم داشت از تعجب شاخ در می آورد. من بدون این که لازم باشد گوشت تنم کنده شود، یا این که با کمر بند سیاه و کبود شوم یا زیر فحش و فزیت دهن شوم یا حتی بدون این که از من خواسته شود، هر روز برای خرید خانه داوطلب می شدم. خریدهای تو را هم انجام می دادم. در این صورت ما یک ساعت وقت داشتیم. بعد از ساعی تمام یک ساعت را تو سخنرانی می کردی و من باید گوش می دادم. قبل از ساعی خندیدن کار رایجی نبود اما کسانی پیدا می شدند که به لطیفه های متحرک کوچه و خیابان بخندند. بعد از ساعی دیگر کسی جرات خندیدن نداشت. همه جدی شده بودند و منتظر یک حرکت اضافه تا پاچه همدیگر را بگیرند. یک نفس سخنرانی می کردند و مدام جلسه می گذاشتند.

معلوم نبود این جو سخنرانی از کجا آمده است. گاهی فکر می کنم شاید از سر ناراحتی بود یا شاید این هم یکی از پیامدهای حرفه ای گری به



حساب می آمد. به هر حال آن‌ها برای خودشان شأنی داشتند و نمی توانستند به خودشان اجازه دهند در برابر این موضوع به گریه بسنده کنند. تو می گفتی به من و شاهین به عنوان بازماندگان ساعی می نگری. بچه‌ها هم همین نگاه را داشتند و می خواستند که ما کاری بکنیم. ما هم در یکی از کوچه‌های فرعی که بزرگ‌تر بود جلسه برگزار می کردیم. خیلی زود آن کوچه به کوچه جلسات معروف شد و خیلی زودتر قوانین نانوشته در مورد کوچه ساخته شد؛ هیچ جلسه‌ای رسمیت پیدا نمی کرد مگر این که در این کوچه برگزار می شد. اول هر جلسه باید نامی از ساعی برده می شد و چیزهایی از این دست. جلسات ما از همان اول تکراری بود؛ در مورد مضرات جوب آب و آلودگی‌های لجن. اما کم کم به مدد کمی خلاقیت موارد جدیدی هم اضافه شد. در میان سخنرانی‌ها هم گاه و بی گاه پای ساعی وسط کشیده می شد. کاملاً واضح بود که داستان ساعی با تکرار زیاد خسته کننده می شد و باید فکری در این مورد می کردیم. از این رو شاهین چند مثال جدید پیدا کرد.

- خودم دیدم یک بچه دو یا سه ساله از خانه بیرون آمد و صاف رفت وسط این جوب لعنتی نشست...

- مرگ بر این جوب. مرگ بر این جوب. مرگ بر این جوب...

- ممنونم عزیزان. ممنون. لطفاً بنشینید. وسط این جوب پر از نکبت

نشست. این جویی که پر از میکروب و فساد و تباهی و انگل است. این جویی که ساعی عزیز ما را از ما گرفت.

- [با شور بیشتری عربده می‌زنند] مرگ بر خوب! مرگ بر خوب!

- آن بچه. آن بچه شروع کرد به بازی کردن با آب و کمی از آن را هم خورد. دوستان. او هم مثل ساعی عزیز ما بیمار شد و مرد. آخر این چه وضعی...

«دوستان. او هم مثل ساعی عزیز بیمار شد و مرد.» یا «آن پیرزن بیچاره دیگر نتوانست روی پای خودش بایستد.» «آن پیرزن بیچاره مثلاً پایش لیز خورده بود. او هم البته بعداً مثل ساعی عزیز ما بیمار شد و مرد.» «آن زن بارداری که بچه در شکمش را به خاطر بوی بد این لجن‌ها از دست داد مگر چه گناهی کرده بود؟» واقعاً آینده درخشانی در انتظار شاهین بود اما بقیه بچه‌ها هم از قافله عقب نمانده بودند و بعد از جلسات متعدد آن‌ها هم کم‌کم داشتند در این کار ماهر می‌شدند. هر کدام‌شان پی فرصتی بودند تا گوش چند نفر را به کار بگیرند و آن قدر حرف بزنند که مخاطبان‌شان به جواب واضح و روشنی در مورد منشا وجودشان برسند و به آن لعنت بفرستند. اما این سخنرانی‌ها هم کافی نبود. چیز بیشتری می‌خواستی. می‌خواستی کاری انجام شود. می‌خواستی کاری بکنیم تا انتقام خودمان را از خوب بگیریم.

نیروها سازماندهی شدند. قرار بود هر کس به خانه خودش برود و پدر و مادرها را مجبور کنند که دیگر در جوب آب نریزند. ترتیب کار تقریباً مشخص بود و سخنرانی‌ها هم بسیار شبیه هم از آب درآمده بود. یک مقدمه کوتاه که در آن گوینده به نقص‌های خودش اعتراف می‌کرد اما متذکر می‌شد که نمی‌بایست اجازه دهند نقص‌های او اهمیت حرف‌هایش را بپوشانند و موضوعی که او می‌خواهد مطرح کند موضوع مرگ و زندگی است. در ادامه به بحثی پیرامون بدی می‌پرداخت و این که هر آدم عاقلی جلوی بدی را می‌گیرد. سپس روشن می‌کرد که این جوب پر از لجن هم یکی از مصادیق غیرقابل انکار ضرر و زیان است و مثال پشت سر مثال ردیف می‌کرد تا گواهی باشد بر گفته‌هایش و در نهایت وقتی سخنرانی به اوج خودش می‌رسید پای ساعی را وسط می‌کشید و بسته به وضعیت موجود اندکی از ماجرای او را نقل می‌کرد. در پایان عملیات معلوم شد عمده فاضلابی که در جوب جریان داشت محصول خانه‌های خودمان بوده است. چند خانه دیگر هم در این ماجرا دخالت داشتند که برای آن‌ها می‌بایست برنامه جداگانه‌ای طراحی می‌شد. پدر و مادرها خیلی زود تسلیم می‌شدند. آن‌ها دوست نداشتند مرگ ساعی به گردن‌شان بیفتد و خیلی زود اکثر اهالی کوچه پا پس کشیدند و فقط مانده بود پیرزنی که در بالای کوچه زندگی می‌کرد. نامش آن‌طور که می‌گفتند قمرالملوک یا تاج‌الملوک یا عصاالسلطنه یا چنین چیزی بود. کسی نمی‌دانست. احتمالاً تاج‌الملوک بود. خانه‌اش دخمه تیره‌رنگی

بود با یک ستون بلند که به برج‌های دیدبانی می‌مانست. حیاط کوچکی جلوی خانه قرار داشت و همیشه هاله سیاه‌رنگی دور خانه را گرفته بود که از میلیاردها حشره تشکیل می‌شد. یک لوله از خانه‌اش بیرون آمده بود به اندازه گردن فیل. تقریباً بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، هفت روز هفته و چهار هفته ماه و دوازده ماه سال از لوله خانه او آب می‌آمد و نصف آب جوب را تامین می‌کرد. معلوم نبود این کیسه استخوان در آن خانه چه کار می‌کرد که آنقدر فاضلاب داشت. از بد حادثه این پیرزن نه ساعی را می‌شناخت و نه می‌دانست فوتبال چیست و نه حتی می‌دانست که آب جوب و لجن‌های کف آن پر از فساد و تباهی است. این جمله از سخنرانی‌های شاهین بیرون آمده بود و در همه بحث‌ها به عنوان تیر خلاص و فصل الخطاب به کار می‌رفت.

- تو اصلاً می‌دانی که آب جوب پر از فساد و تباهی است؟

- نه راست می‌گی؟

سوالی که هیچ وقت مطرح نمی‌شد این بود که «حالا این فساد و تباهی چه کوفتی هست؟» به هر جهت این حرف‌ها به خرج آن پیرزن نمی‌رفت که نمی‌رفت. او فقط بلد بود خودش را بخاراند. اول یک نفر می‌رفت جلو و دهانش را می‌گذاشت در گوش او و نعره‌زنان چیزهایی را به او گوشزد می‌کرد و او آهسته چیزهایی را به نماینده ما می‌گفت.

در آخر نه نماینده ما فهمیده بود که او چه گفته و نه او فهمیده بود که نماینده ما از او چه می خواهد. اگر یک نفر دیگر هم جلو می رفت و شروع به حرف زدن می کرد، پیرزن ناگهان داد و فریاد راه می انداخت. نمی بایست دو نفر هم زمان با او حرف می زدند. این انگار به نوع تربیت اجتماعی او برمی گشت که حرف زدن هم زمان با دو نفر را ممنوع کرده بود. نمی دانم. فقط یک نفر جلو می رفت تا خانم شروع به بال بال زدن نکند و داد و هوار راه نیندازد. جلسات مذاکره چند بار برگزار شد و پیرزن غیر از این که خودش را بخاراند، کار مفید دیگری نکرد. این کار در بقیه بچه ها هم تاثیر گذاشته بود به طوری که در جلسه آخر هر دو طرف به هم خیره شده بودند و فقط خودشان را می خاراندند. جلسه فوق العاده ای تشکیل دادیم و قرار شد شیوه کارمان را عوض کنیم. در واقع می خواستیم کمی از قدرت خود را به او بچشانیم. عالی بود. همه با این تصمیم موافق بودند و پشت سر هم نقشه های چندلایه و حیرت آور پیشنهاد می دادند ولی کسی حاضر نبود آن ها را عملی کند. احتمالاً آن ها هم فهمیده بودند که اگر مشکلی پیش بیاید به این سادگی حل نخواهد شد. البته ما هم توقع خاصی از آن ها نداشتیم. قرار نبود شبانه وارد خانه پیرزن شوند و سر از تنش جدا کنند یا در غذایش سم بریزند اما کسی حاضر نبود حتی یک شعار خشک و خالی روی دیوار خانه او بنویسد. جلسه دیگری تشکیل دادیم و تازه فهمیدیم که مشکل از کجاست؛ آن ها نمی خواستند مفت و مجانی این کار را انجام دهند. سهم می خواستند.

کسی این موضوع را به زبان نیاورد اما می شد خیلی راحت این موضوع را درک کرد. می آمدند پیشنهادات چندلایه و نقشه های بسیار پیچیده می دادند و در نهایت طوری به من و شاهین نگاه می کردند که یعنی «اما شما که نمی تونید این کار رو اجرا کنید».

قرار شد یک گروه مجزا برای این کار تشکیل شود و رئیس این گروه عضو کمیته مرکزی باشد. این طرح جواب داد و افتضاحی به بار آورد که هیچ کس را یاری جمع و جور کردن آن نبود. حتی هنوز هم می شود آثار آن را بر آنچه از در و دیوارهای کوچه باقی مانده پیدا کرد. عضو جدید کمیته مرکزی. خود کمیته مرکزی از کجا آمد؟ نمی دانم. یک موقعیت ویژه بود و موقعیت های ویژه هم یک اسم خیلی ویژه می خواهند و بعد نمی دانم ناگهان چطور شد که اسمش شد کمیته مرکزی. کسی هم در بند این نبود که بنشیند و ریشه یابی کند که این اسم از کجا آمد و اصلش چه بود و فرعش به کجا می خورد. وقتی شنیدند که گروه شعارنویسی در کار است و یک نوع مقام محسوب می شود، صف مدعیان تشکیل شد. همه. همه به معنای واقعی کلمه. حتی صفا دودی یا شخصیتی مثل نوید تانکی. باید سه نفر را انتخاب می کردیم و اولویت با کسانی بود که قد بلندی داشته باشند و بتوانند تند بنویسند. در فرصتی که تا انتخاب گروه وقت مانده بود همه در حال تمرین بودند. این روزها هر چه به ذهنم فشار می آورم یادم نمی آید که در آن مقطع کسی را دیده باشم که تندنویسی

را تمرین کرده باشد. همه سعی می کردند به هر زحمتی شده قدشان را بلندتر کنند و اگر این را با چشم خودم نمی دیدم هرگز باور نمی کردم که کسی حاضر باشد اجازه دهد چند نفر دست‌هایش را بگیرند و چند نفر دیگر پاهایش را بگیرند و آن قدر او را بکشند که ناله اجدادش از گور بلند شود و باز باور نمی کردم اگر کسی می گفت این کار واقعاً جواب می دهد و آدم با این روش قدش بلند می شود. بالاخره سه نفر از بلند قامت ترین‌ها انتخاب شدند و ریاست گروه را نوید تانکی بر عهده گرفت و فردای آن روز تمام دیوارهای اطراف خانه پیرزن پر از شعار شده بود. البته شب قبلش بحث‌های زیادی بر سر شعارها شده بود.

- یه کمی ریز نوشتی!

- نه. اندازه‌اش خوبه. فقط کمی کج نوشتی.

- فکر کنم باید با یه رنگ دیگه می نوشتیم.

در واقع اول شعار را نوشته بودند و بعد شروع کرده بودند به اشکال گرفتن از آن و نظر دادن و در آخر به این نتیجه رسیده بودند که دیگر نمی شود کاری کرد و همین خوب است. صبح که شد همه بچه‌ها خود را پشت دیوارها و لای شکاف آجرها مخفی کرده بودند و به عکس‌العمل پیرزن فکر می کردند و می خندیدند. پیرزن را تصور می کردیم که بی خبر از همه جا در خانه‌اش را باز می کند و به محض دیدن آن همه شعاری که

روی دیوار نوشته شده است خشکش می‌زد، تَرک می‌خورد و می‌شکند و فرو می‌ریزد. راستش را بخواهی خودمان هم نمی‌دانستیم چرا فکر می‌کردیم که پیرزن با دیدن شعارهایی که علیه‌اش روی دیوار نوشته‌ایم، قافیه را می‌بازد. بعدها هم هر چه فکر کردم نتوانستم به نتیجه‌ای برسم. حتی نمی‌دانم این فکر شعار از کجا آمد و چه کسی پیشنهاد آن را داده بود و یکی هم پیدا نشد از ما پرسد:

- آخه این پیرزن فکسنی که بلد نیست دو کلمه حرف بزنه، سوادش کجا بوده؟

این جمله خیلی دیر به زبان جاری شد؛ وقتی که پیرزن داشت دماغ پوسیده‌اش را به شعارها می‌مالید. شاید می‌خواست آن‌ها را بو کند یا حتی کمی بچشد. کاری که برای بررسی شعارهای ما می‌کرد هر چه بود به نگاه کردن و خواندن نمی‌خورد. او حتی نمی‌دانست با این چیزهایی که روی دیوارش است چه برخوردی داشته باشد. فقط کمی خودش را خاراند و گورش را گم کرد. معلوم نبود به چه زبانی حرف می‌زند. معلوم نبود از کی در این محله زندگی می‌کند. حتی معلوم نبود مربوط به چه دوره زیست‌شناسی می‌شود و از کدام تیره جانوری است. آن وقت ما می‌خواستیم با شعار دادن کلکش را بکنیم. این شد یک تجربه تا از این به بعد اگر خواستیم علیه کسی مبارزه کنیم، اول مطمئن شویم که سواد داشته باشد. در مورد پیرزن، بیشتر از این کاری از دست ما بر نمی‌آمد. به



یک فکر اساسی احتیاج داشتیم. یکی باید این مشکل را جمع می کرد.

بعد از چند روز مشکل پیرزن حل شد. در واقع از بالای راه پله خانه اش با مغز افتاد وسط حیاط و مُرد و مشکل ما حل شد. اما دوباره یک مشکل جدید پیدا شد؛ خانواده جدیدی که به آن محله آمده بودند. جای شکرش باقی بود که آن‌ها زبان ما را می فهمیدند. هر چند که در درس بزرگی برای ما درست کردند و به خاطر آنان چیز جدیدی به کار ما اضافه شد که همه چیز را حتی روزهای سال را به گند کشید. صنعت نامگذاری کم کم داشت پا می گرفت اما بعد از این خانواده خیلی مرسوم شد. من آن زمان بیشتر وقتم را در کوچه فلسفه می گذراندم. البته آن موقع هنوز اسمی نداشت. بچه‌ها هم مشغول خودشان بودند و برای هم اسم و رسم می تراشیدند و مسئولیت محول می کردند. به هر حال وقت زیادی برای این کار داشتند چون دیگر کسی حال فوتبال بازی کردن نداشت. من به کوچه فلسفه پناه برده بودم و هر کس نداند تو خوب می دانی چرا به آن جا می رفتم. می نشستم و به دیوار ته کوچه تکیه می دادم و از زندگی لذت می بردم. فکر می کردم زبان چشم‌هایت را فهمیده‌ام و با هر لبخندت فصل جدیدی برایم باز می شود ولی تو دیگر لبخند نمی زدی. حداقل با عنکبوت‌ها به تعامل و دوستی رسیده بودم و حتی گاهی برای شان مکش مرده هدیه می بردم. بعد از چند بار مورد سوال قرار گرفتن جواب خوبی هم برای بچه‌هایی که علت گوشه‌نشینی ام را در کوچه فلسفه می پرسیدند

جور کردم. هر کس از من می پرسید، خیلی ساده جواب می دادم:

- دارم به کارهای بعدی مان فکر می کنم. به هر حال ما باید جواب سوالاتی که از ما می پرسند را داشته باشیم. باید حرف های مان منطقی باشد. ما باید حرفی برای گفتن داشته باشیم. ما باید...

می دانستم که آن ها تحمل «ما باید» را ندارند و به سومی نکشیده راه شان را می کشند و می روند. این کار تا مدتی جواب داد اما چه کسی می دانست که بالاخره یک روز نوبت حرف زدن هم می رسد. تو پشت پنجره ایستاده بودی. هیچ فاصله ای میان پنجره و ته کوچه نبود. به تو خیره شده بودم که ناگهان شاهین سر و کله اش پیدا شد.

- پاشو بیا. مشکلی پیش اومده!

اگر کس دیگری این حرف را می زد زیاد اهمیت نداشت اما وقتی شاهین منچه بگوید مشکلی پیش آمده، واقعاً مشکلی پیش آمده. بچه ها با مرد خانواده جدید درگیری پیدا کرده بودند و داشتند سعی می کردند او را متقاعد کنند که دیگر در کوچه آب نریزد. بلندقدترین آن ها به زور به ناف مرد می رسید و مرد هم این را برای خود یک امتیاز بزرگ می دانست. دست هایش را به کمر زده بود و با لبخند به بچه ها نگاه می کرد. واقعاً صحنه ای دیدنی بود. بچه ها دست بردار نبودند و دست به سینه جلوی او ایستاده بودند و با شور حرف می زدند. مرد حتی زحمت

فکر کردن به حرف‌های بچه‌ها را هم به خود نمی‌داد.

- برو پی کارت! برو بچه جون! برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه! برو پی کارت بچه مزاحم نشو!

- چرا فاضلاب‌تان را زیر پای مردم رها می‌کنید؟ این مزاحمت نیست؟

مرد کمی ساکت شد و بعد کمی این طرف و آن طرف را دید زد. انگار می‌خواست مطمئن شود که کس دیگری هم شاهد این اتفاق هست یا نه.

- کی گفته مزاحمته؟ این که چیزی نیست. آبش تمیزه.

- اگه تمیزه یه کمی ازش بخور.

مرد دوباره ساکت شد و اطراف را دید زد. بالاخره تصمیم گرفت که جواب بدهد و دست به سینه به من خیره شد.

- منظور من اینه که این آب آلوده و اینا نیست. یا مثلاً آب توالت و این جور چیزای فاضلاب و اینا توش نیستش. فقط یه بار یه حیاطی باهش شستیم.

- آلوده نیست ولی کثیف هست.

- نه نیست.

- پس یه کم ازش بخور.

- نه. ببین منظور منو نمی فهمی.

- اتفاقاً منظور شما روشنه. این شما هستید که متوجه نمی شید من چی می گم. این آبی که الان کف کوچه ریختید کثیف هست یا نیست؟

- خب... خب...

- این آب کثیفه چون کف کوچه پر از گرد و خاک آلوده است. مخصوصاً کف خوب. یعنی وقتی که شما این آب رو به جوب می ریختید اگر تا قبل از این که شما این آب رو به کوچه بریزید تمیز و سالم بوده پس به محض تماس با کف کوچه کثیف شده. اگر بگویید که آبی که اول با کف کوچه تماس داشته است، کثیف شده و وسط و آخر آب تمیز است، من می گویم از هر کجایش که می گویی تمیز است بخور تا حرفت را باور کنم. اگر همان طور که خودتان گفتید با این آب قبلاً حیاط شستید، پس کثیف شده بوده و وقتی به کوچه آمده آلوده هم شده. به هر صورت این آبی که شما در کوچه ریختید کثیف و آلوده است. درسته؟

برای چند لحظه همه سکوت کردند. هیچ کس نمی دانست حالا باید

چه کار کند یا چه بگوید. همه توقف کرده بودند. واقعاً بعد از این چه می‌شد؟ بالاخره یک نفر از جایش تکان خورد؛ صفا دودی بود. هنوز دست به سینه ایستاده بود و در همان حال کمی خودش را به سمت من خم کرد و خیلی آهسته پرسید:

- حالا چی می‌شه؟

## ۴

در گذر روزها گاهی انسان از حرکت می ایستد و سرش را به سوی آسمان بلند می کند. گاهی گوشه اتاق کز می کند و با چشمانی گشاد به لکه های روی دیوار خیره می شود. گاهی به هیکل درشت مادرش چشم می دوزد. آیا این ها از اول همین طور بوده اند؟ آیا همیشه همین طور بوده است؟ ابرها در آسمان حرکت می کنند و لکه های چربی روی دیوارها رشد می کنند و مادر همیشه با کارد آشپزخانه لای دندان هایش را تمیز می کند. خیره می ماند. من در این خانه به دنیا آمدم و بزرگ شدم. کنار این آدم ها. در فاصله های کوتاه بین وعده های غذایی و در خماری بین خواب و خواب. در گذر روزها. در گذر زمان لحظاتی هستند که انگار کشیده شده اند یا بین چرخ دنده های در هم گره خورده حوادث چند دانه افتاده است و آدم انگار به خودش می آید. به خودش می آید و انگار که دوباره به اطرافش نگاه می کند. دیوارها دیگر آن دیوارهای سابق نیستند و کوچه دیگر آن کوچه سابق نیست و انگار کسی در پس تمام این خیمه شب بازی دارد به کلکی که سوار کرده است می خندد.

مشکل پیرزن حل شده بود. کار او هم به آمبولانس کشید. خانواده جدید هم دیگر سر جای شان نشسته بودند و در نهایت ما به هدف مان

رسیدیم. ناگهان صبح از خانه‌های مان بیرون آمدیم و بین تاریک و روشنی فضای کوچه دیدیم که جوب خشک خشک شده است. ما بساط جوب و لجن‌هایش را برچیدیم. هیچ کس توان حرکت نداشت. ایستاده بودند و در سکوت به کف خشک جوب خیره شده بودند. تو هم از پنجره‌ات به جوب خشک خیره شده بودی. این درست همان چیزی بود که تو می‌خواستی. درست همان چیزی که تو در میان سخنان آتشینت از من می‌خواستی و هیچ ربطی هم به فساد و تباهی آب جوب نداشت. هیچ ربطی به هیچ چیز نداشت. تو این را می‌خواستی و حالا به آن رسیده بودی. بچه‌ها هم به آنچه می‌خواستند رسیده بودند. دیگر می‌شد بدون هیچ دغدغه‌ای فوتبال بازی کرد. اما می‌دانستم این خیال باطلی بیش نیست. آن دوران دیگر گذشته بود و بعد از ساعتی دیگر کسی در کوچه فوتبال بازی نکرد. بعد از ساعتی فوتبال مرد. بعد از ساعتی و بعد از ساعتی و هزار بار بعد از ساعتی، دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود. گاهی فکر می‌کنم به آن روزهای اول. آن روزهای اول که تنها بازی‌مان دویدن بود. بدویم اول کوچه بعد دور بزیم و بدویم تا آخر کوچه. شاید همه چیز از آن زمان شروع شد و باقی اتفاقات تنها تغییر شکل‌های کوچکی بودند در طرز دویدن ما. شاید آن روز اولی که پا به کوچه گذاشتیم، خاک کوچه را لمس کردیم و برای اولین بار موجوداتی هم‌شکل خودمان را بر آستانه خانه‌های دیگر دیدیم، همه چیز شروع شد. انگار خمیرمایه ما یکی بود. آغشته به بزاق کرم‌های خاکی و انباشته از اشتباهات گذشته که چون

منی هزاران سال پیش مرتکب شدم. دست به خون هم‌بسته‌ای آغشتیم و شمشیرهای مان را با پیراهن قربانیان مان پاک کردیم. شاید همه چیز پیش از ما شروع شد.

بچه‌ها بیشتر ترجیح می‌دادند حرف بزنند و در مورد اقدامات بعدی نظریات فلج‌کننده ارائه دهند تا وقت‌شان را با مزخرفاتی مثل سوال کردن از کیفیت ماهوی و وجودی اشیاء هدر بدهند. اوایل بیشتر استدلال‌ها شبیه همان حرف‌هایی بود که من در بحث با خانواده تازه‌وارد گفته بودم. خودم هم زیاد به آن حرف‌ها فکر می‌کنم و هر چه بیشتر می‌اندیشم کمتر دست‌گیرم می‌شود بلکه اصلاً چیزی حالی‌ام نمی‌شود. وقتی حرف‌های من تمام شد همه ساکت شده بودند. چرا که نمی‌دانستند چه باید بکنند و حالا چه باید بگویند و در پایان استدلال، کسی نمی‌دانست که بعدش چه می‌شود.

حرف‌های بچه‌ها هم همین‌طور شده بود. ناگهان کسی از جا بلند می‌شد، سرش را بالا می‌گرفت و سینه‌اش را با غرور باد می‌کرد. لحظه‌ای مکث و بعد پُرباد شروع به حرف زدن می‌کرد. حرف می‌زد. حرف می‌زد. حرف می‌زد و تمام اعضای شنوندگان کرخ می‌شد و او حرف می‌زد و شنوندگانش منجمد می‌شدند و او حرف می‌زد و شنوندگان می‌چاله، در هم پیچیده، سوسک می‌شدند و کم‌کم واژه‌ها بی‌حالت می‌شدند و واژه‌ها از شکل می‌افتادند. او می‌رفتند. ذوب می‌شدند. انگار زبان



و فک گوینده هم داشت فلج می شد و در پایان وقتی که دیگر فکش مثل یک عنصر زائد از صورتش آونگان می شد دیگر سکوت می کرد و در جا خودش هم از هستی ساقط می شد و کسی نمی دانست در پایان حرف های او باید چه کند و چه اتفاقی می افتد. اما بچه ها کم کم در این کار هم مهارت زیادی پیدا کردند و فایده استدلال ها در حد متقاعد کردن یا ساکت کردن طرف مقابل باقی نماند. در بعضی موارد دیده شد که یک استدلال عضلات صورت طرف مقابل را کش می آورد یا باعث می شد نصف بدن طرف مقابل در جا فلج شود.

گروه شعارنویسی هم بی خیال معامله نشده بود و برای خودشان ساز و برگ شعارنویسی جفت و جور کردند و سلسله مراتب بافتند. نوید به عنوان رئیس گروه شعارنویسی آن قدر در این کار غرق بود که حتی در خواب هم آهنگ حماسی می نواخت و پدرش هم برای این که او شب ها بتواند راحت تر بخوابد و سر و صدا راه نیندازد هر شب گُلک و پرش را به باد می داد اما او انگار نمی توانست از این فضا بیرون بیاید و این حالش به دیگر اعضای گروه شعارنویسی هم سرایت کرد و همگی هم زمان با کار از خودشان صدا در می آوردند. فقط کافی بود بر حسب اتفاق همه آنها دور هم جمع شوند تا تمام کوچه را با داد و هوار روی سرشان بگذارند. جای خوشبختی بود که این موقعیت کمتر پیش می آمد. اما روزی را به یاد می آورم که همه بچه ها دور هم جمع شده بودند؛ بعد از خشک شدن

جوب. انگار که بخواهند جشنی برای موفقیت کارشان برگزار کنند. آن روز قرار بود اولین شعار رسمی ما روی دیوار نوشته شود. همه بچه‌ها پشت سر نوید ایستاده بودند و با چشم دست او را دنبال می‌کردند که روی دیوار کشیده می‌شد. نوید دیوار را لمس می‌کرد تا جای مناسب را برای نوشتن شعار پیدا کند. وقتی جای مناسبش را پیدا کرد چند قدم از دیوار فاصله گرفت و بچه‌ها هم هماهنگ با گام‌های او چند گام عقب رفتند. نوید با انگشتانش قابی جلوی چشمش درست کرده بود و انگار داشت در ذهنش جای شعار را روی دیوار تنظیم می‌کرد. گاهی به چپ خم می‌شد و بچه‌ها هم به چپ خم می‌شدند و گاهی به راست خم می‌شد و بچه‌ها هم به راست خم می‌شدند. در نهایت اشاره کرد و یکی از اعضای گروهش قلم‌موی آغشته به رنگ را به دستش داد. نوید دوباره به دیوار نزدیک شد. بچه‌ها هم چند قدم جلو رفتند. نوید دستش را بالا آورد و به محض این که نوک قلم‌مو با سطح دیوار تماس پیدا کرد، زمزمه سرودی بر لب‌های بچه‌ها جاری شد. هر چه حرارت کار نوید بیشتر می‌شد و حرکت قلم‌مویش سرعت می‌گرفت، صدای بچه‌ها هم بالاتر می‌رفت تا در نهایت به حجم کرکننده‌ای ختم شد که دیوار خانه‌ها را به لرزه در آورده بود و گنجشکان دسته‌دسته از آسمان به زمین می‌افتادند و شیشه عینک ته‌استکانی پیرزنی در آن سر دنیا ترک خورد. تا قلم‌موی نوید از دیوار برداشته شد، بچه‌ها سکوت کردند و همگی به شعار نوشته شده خیره ماندند.

## «مرگ بر خوب»

بعد از آن شعارهای زیادی روی دیوارهای کوچه نقش بست اما این شعار همچنان به عنوان یکی از بهترین کارهای انجام شده در ذهن بچه‌ها باقی ماند. شعارهای دیگر درشت تر شدند. پررنگ تر و طولانی تر شدند اما باز هم این شعار در مرکز قرار گرفته بود.

فعالیت‌های گروه شعارنویسی میل به داشتن مقام را در بچه‌های کوچه شعله‌ور کرد. هر کس سعی می‌کرد چیزی به دستگاه اضافه کند و برای خودش وظیفه‌ای بتراشد و کمیته مرکزی هم فهمیده بود که نباید بیشتر از این به کسی راه بدهد. به همین دلیل خیل عظیمی از پیشنهادها با جواب منفی روبه‌رو می‌شدند اما دیگر نتوانستند در برابر نامگذاری‌ها کوتاه بیایند و همین کافی بود تا طی چند روز، تمام قسمت‌های کوچه برای خود نامی پیدا کنند. وقتی کوچه تمام شد به جان روزها افتادند و انواع و اقسام مناسبت‌ها و جشن‌ها و عزاداری‌ها را دنبال هم چیدند. «روز فوتبال» «روز ساعی» «روز شعار» و یک نفر در آن میانه فریاد زد:

## «روز خشکی»

این اسم به دل همه نشست. انگار تازه فهمیده بودند چه کار کرده‌اند. همه با لبخند به هم نگاه می‌کردند. این اسم تصویب شد و هیچ کس حرفی در موردش نزد. در مورد اسم‌های دیگر اشکالات ریز و درشت

زیادی گرفته می‌شد. در مورد این اسم ولی هیچ کس حرفی نزد اما در مورد این که چه روزی را باید مزین به این نام کنند، خروارها بحث شکل گرفت و کپه‌ها نظر داده شد. دست آخر هم نتوانستند یک روز مشخص را برای این اسم انتخاب کنند و به یک هفته رضایت دادند؛ «هفته خشکی». برای اطمینان یک نفر را گذاشتند مسئول تقویم تا نام روزها را ثبت و مناسبت‌ها را به دیگران یادآوری کند. اسم مکان‌ها را گروه شعارنویسی روی دیوارها می‌نوشت. کوچه فلسفه. همان فرعی بسیار باریک که کنار خانه ما بود و من بیشتر وقت‌هایم را در آن‌جا می‌گذراندم. به تبع کوچه، به خود من هم می‌گفتند فلسفه. میدان اصلی که قبلاً زمین فوتبال ما بود. منطقه ممنوعه که نزدیکی خانه تاج‌الملوک بود و با آن که از مرگ نابهنجار او مدتی می‌گذشت، هنوز توده حشرات بر فراز خانه‌اش می‌چرخیدند. کوچه جلسات، جایی که کمیته مرکزی جلسات و سخنرانی‌هایش را در آن‌جا برگزار می‌کرد و چون این کوچه خیلی مهم شده بود کسانی که خانه‌شان در آن کوچه واقع شده بود هم برای خود شأن و مقامی قائل بودند؛ از همه بیشتر صفا دودی. خانه او ته کوچه بود. در واقع خیلی ته کوچه بود. اگر کسی از روبه‌روی کوچه جلسات عبور می‌کرد یا حتی تا میانه آن هم جلو می‌آمد، متوجه نمی‌شد که ته کوچه آن چیزی نیست که می‌بیند و درست آن‌جایی که دیوارها به هم می‌رسند یک انحنای حقیر وجود دارد که حفره کوچکی را در دل خود جای داده. درگاه خانه صفا دودی پشت همین حفره بود. چند

پله‌ی بلند داشت تا برسد به یک اتاق کوچک که به اندازه دفن کردن یک مرده خمیده جا داشت و از کنار این اتاق پلکان فلزی فرسوده‌ای بالا می‌رفت و دو اتاق دیگر هم آن‌جا بودند که اندازه‌شان از اتاق پایین کوچک‌تر بود. هر بار که باد می‌وزید، خانه آن‌ها هم مثل برگ درختان تکان می‌خورد و کسی نمی‌دانست چطور تا به حال فرو نریخته و چگونه تا کنون باد آن را با خود نبرده است. شاید چیزی در پس آن، دیوارها را سرپا نگه داشته بود تا نشان دهد چگونه می‌شود آدم‌هایی در اتاق خانه‌شان ایستاده بخوابند و چگونه ممکن است در خواب حواس آدم جمع باشد که زیر دست و پا نماند و خفه نشود یا شاید می‌خواست نشان دهد چگونه می‌شود خانه‌ای را با یک ظرف بنزین طوری خراب کرد که انگار اصلاً وجود نداشته.

صفا دودی می‌نشست سر کوچه و به هیچ کس اجازه ورود نمی‌داد. آن اوایل اعضای کمیته مرکزی از این کار خوش‌شان نمی‌آمد و گمان می‌کردند صفا دودی هم دارد برای خودش سهمی در جنبش می‌تراشد و طالب مقام است اما کسی جرأت نداشت به او حرفی بزند. به مرور زمان که سر کمیته مرکزی شلوغ شد، کار صفا دودی هم پرفایده از آب در آمد و اعضای کمیته مرکزی می‌توانستند به وسیله او جلوی ورود بچه‌ها را به جلسات بگیرند. این طوری از شر انتقادات سازنده و راهکارهای اصولی بچه‌ها خلاص می‌شدند.

جلسات کمیته مرکزی هم کم کم برای خودش پر و بال گرفته بود. اوایل وقتی چیزی تصویب می شد، همه سکوت می کردند یا به سرعت می رفتند سراغ مسئله بعدی، اما این امر زیاد خوشایند نبود. پس از تصویب هر چیزی خیال می کردیم انگار اتفاق جدیدی افتاده است. انگار با تصویب هر چیزی رنگ دنیا عوض می شد یا حرکت ستاره ها و سیاره ها تغییر می کرد. انگار می توانستیم به چیزهای دور و برمان معنای دیگری بدهیم. معنایی که دیگر آزاردهنده نبود. اسمی بدهیم که دلخواه ما بود. انگار حتی می توانستیم وقایع را عوض کنیم و آینده را برای خودمان به گونه ای نقش بزنیم که می خواهیم. پس از تصویب هر چیزی می بایست اتفاقی می افتاد. این احساس باعث شد پس از مدتی به محض تصویب چیزی در جلسه بعضی از اعضای کمیته مرکزی از جا بلند شوند و جفتک بی اندازند که یعنی خوشحالند. اما این کار زیاد ادامه پیدا نکرد چون در شأن آن ها نبود. چند چیز دیگر را هم امتحان کردند و در نهایت دو تکه چوب آوردند و به دست یکی از اعضا دادند تا بعد از تصویب هر موضوعی آن دو تکه چوب را به هم بکوبد. تق! تصویب شد. تق! تصویب نشد. این از سکوت بهتر بود. هر چند کسی نمی توانست حقیقت را انکار کند؛ چیزهایی که ما در کمیته مرکزی تصویب می کردیم مطلقاً هیچ فایده ای نداشتند یا حداقل آن حاصلی که ما گمان می کردیم را در پی نداشتند.

با هر «تق» یک پرونده بسته یا چیز جدیدی شروع می‌شد. با یکی از همین «تق»ها بود که پرونده فوتبال بازی کردن ما برای همیشه بسته شد. «تق» تصویب شد. توپ را دادیم به نوید و او هم با رنگ سفید روی آن نوشت: «برای ساعی» و ما دیگر فوتبال بازی نکردیم. جایگاه کوچکی وسط کوچه، درست همان جایی که ساعی نفله شده بود درست کردند و یک نفر گماشته شد تا هر روز صبح زود توپ را با احترام در جایگاهش بگذارد و مواظب باشد کسی به آن بی‌احترامی نکند. همه موظف بودند وقتی از کنار توپ عبور می‌کنند به آن ادای احترام کنند و برای کسانی که سرپیچی بکنند اشد مجازات در نظر گرفته شده بود. این قانون شامل همه می‌شد؛ حتی بچه‌هایی که از کوچه‌های دیگر می‌آمدند.

آوازه جنبش ما به گوش همه بچه‌ها رسیده بود و در محله‌های اطراف همه ما را می‌شناختند و حتی به ما می‌گفتند «جنبشی». این امر برای ما هم بسیار خوشایند بود. می‌بایست چه کار می‌کردم؟ چطور می‌بایست بفهمم؟ چگونه می‌بایست به تو بگویم؟ وقتی آدم احساس می‌کند جوابی را پیدا کرده که به درد همه سوالاتش می‌خورد چگونه می‌شود او را مجبور کرد دست از آن بردارد؟ تو سخنرانی می‌کردی. آتشین‌تر. پُر حرارت‌تر. دیگر نمی‌خندیدی. وقتی دانستی که آوازه ما به کوچه‌های دیگر رسیده است به تکاپوی بیشتری افتاده بودی. چیزهای بیشتری می‌خواستی. کوچه‌های دیگر را می‌خواستی. کل شهر را می‌خواستی

انگار و من هم برای دم تکان می دادم و پارس می کردم. مثل یک سگ وفادار. اما آمدن بچه‌ها به کوچه ما مشکل ساز شد؛ وحید گلابی هم از کاری که ما کرده بودیم خوشش آمد و برای خودش دار و دسته‌ای درست کرد. او لازم نداشت جنبش راه بیندازد و کمیته مرکزی درست کند و چند نفر دیگر را هم دور خودش جمع کند تا با هم تصمیم بگیرند. از قضایای این شکلی هم خوشش نمی آمد. او رفت سر اصل مطلب و بدون هیچ مقدمه‌ای یک ارتش تشکیل داد و اسمش را گذاشت «ارتش خشن». بعضی وقت‌ها هم می گفت «ارتش عقاب» یا «ارتش وحید». اولین کار مهم او این بود که با ارتشش به محله ما بیاید و در محوطه بازی ما فوتبال بازی کند. شکل فوتبال بازی کردن آن‌ها خیلی ساده و بی مزه بود؛ فقط دو طرف محوطه ایستاده بودند و توپ را برای هم شوت می کردند اما مزیت خاص خودش را داشت؛ این که حداقل جان سالم به در می بردند. آن‌ها فقط توپ را با ضرب زیاد شوت می کردند و انگار هدف‌شان این بود که توپ را به صورت هم بکوبند و انگار از این کار هم لذت زیادی می بردند. شاید هم به خاطر شکل عجیب بازی‌شان بود که بچه‌های ما جرأت نکردند چیزی به آن‌ها بگویند. همه پشت دیوارها مخفی شده بودند تا بازی آن‌ها تمام شد و رفتند. تو گفתי این یک زنگ خطر بسیار بسیار جدی بود و اضافه کردی که شما باید توان مقابله به مثل داشته باشید. نفرت از تمام وجودت می بارید و وقتی حرف می زدی انگار آسمان هم تیره شد و چهره برافروخته‌ات همه جا را رنگ خون



کرده بود. انگار نمی شد کمتر متنفر باشی. نمی شد؟

فکر می کردم با گذشت زمان حالت بهتر خواهد شد ولی نشد. هر روز شعله خشم تو بیشتر می سوزاند و اگر نوبت می رسید مرا هم می سوزاندی. من ترسیده بودم و وقتی بچه‌ها پیشنهاد ارتش را از من شنیدند به خود لرزیدند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. هیچ یک از اعضای شجاع کمیته مرکزی و بچه‌هایی که جلوی اتاق جلسات جمع شده بودند حرفی نزدند. فقط یک نفر در آن میان از زمین برخاست؛ صفا دودی با صورت سیاه و هیکل گنده‌اش ترس را هم می ترساند. او طبق معمول سر کوچه نشسته بود و داشت دوده‌های زیر ناخنش را پاک می کرد.

- پنج نفر به من بدید تا همه شونو جر بدم.

اگر کس دیگری این حرف را می زد به خاطر دخالت بی جایش در جلسه کمیته مرکزی به سختی مجازات می شد ولی نه کسی می توانست صفا دودی را مجازات کند و نه کسی پیشنهاد بهتری داشت؛ پس «تق» فرمان تشکیل ارتش به فرماندهی صفا دودی صادر شد و دیگر همه زبان باز کردند و داوطلب‌ها صف کشیدند و سی نفر انتخاب شدند. تق تق تق تق و تق و تق و تمام سربازها موظف بودند موقع جنگ سه شلوار روی هم بپوشند و دو پیراهن ضخیم به تن کنند. همه می بایست کفش بپوشند. دمپایی پوشیدن ممنوع بود. آن‌ها می بایست هر روز زیر

نظر صفا دودی تمرین می کردند و هر کس در انجام تمرینات کوتاهی می کرد یا تاخیر داشت روزگارش سیاه بود. صفا دودی مدام سربازان را می دواند. احتمالاً او تنها کسی بود که هنوز در دوران دوندگی باقی مانده بود اما دویدن سربازان با آن زمانها تفاوت‌های زیادی داشت. آنها در یک خط و خیلی منظم حرکت می کردند. آرام و در عین حال محکم. صدای گام‌های آنان تمام آهنگ‌های نوید را متحول کرده بود. او هم دیگر مارش نظامی می نواخت. همه مارش نظامی می نواختند. گروه سلاح‌سازی به راه افتاد. آنها مثل خط تولید یک کارخانه کار می کردند. شهاب سلاح‌ها را طراحی می کرد و به گروه سلاح‌سازی می داد. تیر و کمان. قلاب سنگ و سلاحی که به آن زنجیر می گفتند اما با یک زنجیر معمولی فاصله زیادی داشت و سپر برای دفاع. صفا می بایست بگوید که چه تعداد سلاح نیاز دارد و گروه سلاح‌سازی سعی می کرد آنها را تولید کند. هیچ درخت یا بند رخت یا کش شلواری از دست آنها در امان نبود و دست آخر ارتش مسلح شد. صداقت و پشتکار و البته فداکاری گروه سلاح‌سازی تا بدانجا بود که تا مدت‌ها بچه‌ها با دست شلوارشان را بالا نگه می داشتند چرا که کش شلوارشان را برای ساخت سلاح اهدا کرده بودند.

سربازان را به سه دسته تقسیم کردند: افرادی که در دسته جلویی قرار گرفته بودند و هر کدام یک سپر بزرگ چوبی داشتند و در دست

دیگرشان زنجیر بود. دسته دوم که پشت سر دسته اول قرار می گرفتند کمان و قلاب سنگ داشتند و چوب‌های درازی که به آن نیزه می گفتند و دسته سوم هم قلاب سنگ داشتند و نیزه. ارتش مجهز شده بود و سربازان مدام رژه می رفتند و با افتخار سلاح‌های خود را به دیگر بچه‌ها نشان می دادند اما کمتر کسی متوجه آن بود که در صورت استفاده از این ابزارها چه اتفاقی می افتد. قلاب سنگ‌ها ضرب زیادی داشتند و از فاصله نزدیک می توانستند هر چیزی را متلاشی کنند. تیر و کمان هم دست کمی از قلاب سنگ نداشت. سر هر پیکان یک میخ کار گذاشته بودند و نوک میخ‌ها را تا جایی که می شد تیز کرده بودند و از فاصله ده بیست متری اگر به کسی می خورد، به راحتی در بدنش فرو می رفت و زخمی جدی ایجاد می کرد. به نوبه خودش اختراع بزرگی بود و دست آوردی ستودنی به حساب می آمد. «تق» تصویب شد: «روز کمان».

دیگر تعداد اعضای کمیته مرکزی زیاد شده بود و هر کدامشان سعی می کردند امتیازاتی را برای گروه خود دست و پا کنند. دست آخر به این نتیجه رسیدند که می بایست یک رئیس برای کمیته مرکزی انتخاب شود و «تق»، فلسفه در انتخابات پیروز شد. به کوچه نگاه‌های من و تو نام فلسفه داده بودند و مرا هم فلسفه صدا می کردند. انگار فلسفه یعنی فاصله نگاه من و پنجره اتاق تو در آن بالا. پنجره اتاق تو و پرده نازکی که همیشه یک پایش از پنجره بیرون بود و با وزش باد تکان می خورد و تو

که گاهی می آمدی و می ایستادی جلوی پنجره و به من نگاه می کردی و می رفتی و من که یک لحظه تو را می دیدم و آن را در خیالم کش می دادم تا بشود هزار سال. انگار فلسفه این بود که آدم چیزی بگوید و منظورش چیز دیگری باشد و کاری بکند و نیتش چیز دیگری باشد و دست آخر نه به این برسد و نه به آن.

بعد از آن انتخابات همه فقط منتظر بودند تا وحید گلابی دوباره پیدایش شود. مدام کسانی را می فرستادیم که از آن کوچه برای مان خبر بیاورند اما خبری نبود. انگار شوق ارتش بازی از سر وحید افتاده بود. مثل همیشه با دوستانش سر کوچه شان ایستاده بود و رفت و آمد مشتریان را زیر نظر داشت. نه خبری از یارکشی بود و نه از قشون کشی. با خیال راحت این طرف و آن طرف می رفت و حتی انگار یادشان نبود که آمده اند و در کوچه ما همه چیز را به هم ریخته اند و انتظار بچه ها طولانی تر می شد. این موضوع داشت روحیه همه را خراب می کرد. آن همه شور و نشاط را داشت را کد می شد و این موضوع تو را ترسانده بود که مبادا بچه ها هم از ارتش بازی خسته شوند و دیگر همه چیز را کنار بگذارند. می گفتم این یک تحقیر بزرگ است و اگر آن ها دوباره نیابند ما باید برویم آن جا و پوست شان را بکنیم. یک نفر می بایست کاری می کرد. به یک راه حل اساسی احتیاج داشتیم.

بالاخره چند نفر از بچه های کوچه رفتند به محله وحید گلابی و

بگومگو به راه انداختند و شروع کردند به شاخ و شانه کشیدن و برای فردا قرار جنگ گذاشتند. در محله ما کسی سر از پا نمی‌شناخت و از شوق فردا پایکوبی می‌کردند. خیلی‌های دیگر هم دوست داشتند در جنگ شرکت کنند به همین جهت کمیته مرکزی تصویب کرد که هر کس دلش بخواهد می‌تواند در جنگ شرکت کند و به او سلاح داده می‌شود ولی سرباز به حساب نمی‌آید. بسیاری از بچه‌ها به ارتش ملحق شدند و به همه‌شان نیزه داده شد و پشت صف‌های ارتش قرار گرفتند و آخرین رژه‌شان را هم به نمایش گذاشتند.

فردای آن روز ارتش عقاب هم پیدایش شد. از دفعه قبل کمتر بودند و وحید جلوتر از همه ایستاده بود. به من نگاه می‌کرد و سکوت کرده بود. ارتش ما هم از صبح آماده شده بود و به محض این که وحید و دار و دسته‌اش بالای کوچه ظاهر شدند آن‌ها هم از جا بلند شدند و به سرعت صفوف خود را تشکیل دادند. تا آنجا همه حرف می‌زدند و رجز می‌خواندند و حالا که وحید پیدایش شده بود همه ساکت شده بودند و فقط صدای صفا دودی می‌آمد که داشت سربازان را درست سر جای‌شان مرتب می‌کرد و بهشان نهیب می‌زد تا سپرشان را بالا بگیرند یا کمان‌های‌شان را آماده تیراندازی کنند. سربازها ترسیده بودند و صفا هر چه می‌کرد انگار آن‌ها به خود نمی‌آمدند. دست آخر او از ارتش جدا شد و به سمت ارتش عقاب رفت. ده قدمی آن‌ها ایستاد. عقاب‌ها

از جای شان تکان نخوردند و وحید داشت به من نگاه می کرد که پشت صفوف ارتش خودمان ایستاده بودم و به ماجرا نگاه می کردم. صفا برگشت و بعد به سمت ارتش خودمان آمد. صدای نفس های سنگین سربازان را می شنیدم و صدای پا کشیدن شان را روی زمین. صفا جلوی صف اول ایستاد و با مشت به سپرهای آنان می کوفت و بعد دست هایش را بالا برد و فریاد می زد. سربازان هم با او شروع کردند به فریاد زدن. همه فریاد می زدند و کم کم سلاح های خود را در دستان شان یافتند و آرایش دفاعی به خود گرفتند. صفا سکوت کرد و آمد کنار صف سوم ایستاد. سربازان هم ساکت شدند. وحید همان طور ایستاده بود و چوب بلندش را نیمه آخته در دست داشت. به من نگاه می کرد و جنبنده ای از جایش جم نمی خورد. دست آخر چند قدم جلو آمد و فریاد زد. دار و دسته اش هم صدای شان بلند شد. همه شان با هم به راه افتادند. ابتدا با سرعت کم ولی لحظه به لحظه به سرعت شان افزوده می شد و فریادهای شان بلند و بلندتر. با دستور صفا دودی دو صف جلویی زانو زدند و با اشاره انگشت صفا، قلاب سنگ های دسته سوم به کار افتاد و سنگ ها زوزه کشان به سمت دشمن پرتاب شد. سه چهار نفر از عقاب ها بر اثر اصابت سنگ ها به زمین افتادند و ناله شان بلند شد. حالا دیگر سربازان ما خودشان را پیدا کرده بودند. صف دوم ارتش با دستور صفا از جا بلند شد و با فرمان «آتش» تیرهای شان را رها کردند. حالا نوبت صف اول بود که از جا بلند شود و جنگ تن به تن آغاز شود. صفا داشت بچه های داوطلب

را عقب می‌راند. آن‌ها هیجان‌زده بودند و داشتند از جای خود حرکت می‌کردند. سربازان صف اول سپرهای‌شان را بالا آورده بودند و با دست دیگر زنجیرهای‌شان را در هوا می‌چرخاندند اما آن‌ها کار زیادی نداشتند. تنها سه نفر از ارتش عقاب به صف اول ارتش ما رسیدند و معلوم بود که خودشان هم متوجه این حقیقت نیستند و گرنه از همان راهی که آمده بودند، برمی‌گشتند. بی‌خبر از همه جا فریادزنان خودشان را روی سپر سربازان انداختند تا از سد آن‌ها بگذرند. یکی دو نفر را زدند و درست به وسط صفوف ارتش ما رسیدند و آن‌جا بود که متوجه شدند تنها هستند و ناگهان هزار دست به آسمان بلند شد و بر سر آنان فرود آمد. هر که با هر چه داشت آنان را می‌زد. بقیه عقاب‌ها در نیمه‌های راه زمین‌گیر شده بودند. من به وحید خیره شده بودم. به دیوار تکیه داده بود و سعی می‌کرد روی پایش بماند و زمین نخورد. پیکانی در سینه‌اش نشسته بود و پیکانی دیگر در پایش فرو رفته بود و نیمی از صورتش خون‌آلود بود. انگار یکی از سنگ‌ها هم با سرش برخورد کرده بود. به دار و دسته‌اش نگاه می‌کرد که همه روی زمین افتاده بودند یا داشتند افتان و خیزان فرار می‌کردند. بعد سرش را بلند کرد و به ارتش ما خیره شد. صفا به سرعت صفوف ارتش را مرتب کرد و بچه‌هایی که به جان آن سه نفر افتاده بودند را عقب راند. وحید حتی نمی‌توانست درست روی پایش بایستد اما خیال برگشتن نداشت. چشمش به من بود. صفا اشاره‌ای کرد و ارتش آرام به سمت وحید به راه افتاد. دار و دسته وحید داشتند خودشان را جمع

و جور می کردند و با دیدن یورش ارتش ما آنهایی که می توانستند پا به فرار گذاشتند ولی او هنوز ایستاده بود و به من نگاه می کرد. دوباره به ارتش نگاهی انداخت که به سمت او می رفتند. پیکانهایی که بر تنش نشسته بودند را کند و به کناری انداخت. چوب بلندش را از روی زمین برداشت و آرام به راه افتاد. تلوتلو می خورد و با دست دیگرش روی جراحت سینه اش را می فشرد. بچه ها صف را به هم زدند و بی مهابا به سمتش حمله ور شدند. وحید چماقش را بالا برد و من نشستم.

نشستم تا آن که شهاب نفس نفس زنان آمد و مرا با خود برد. وحید روی زمین دراز کشیده بود و به آسمان نگاه می کرد. لباس هایش تکه پاره شده بود و بدنش پر از جراحت های ریز و درشت بود. نصف صورتش به خون نشسته بود و روی نصفه دیگر چند کبودی بزرگ دیده می شد. او قول مردانه داده بود که اگر در جنگ شکست بخورد دیگر هیچ وقت در کوچه ما پا نگذارد. قولش را به او یادآوری کردم و یک دقیقه به آنها وقت دادم تا همه وسایل شان را بردارند و بروند. وحید را نگه داشتیم تا زیر قرارداد را امضا کند اما او حتی نمی توانست دستش را بلند کند. دست آخر قرارداد امضا شد و آنها رفتند.

طبق قرارداد کسی حق نداشت موضوع جنگ را با بزرگ ترها مطرح کند و طرف بازنده نمی بایست دیگر پای در محله طرف مقابل بگذارد. وحید قول مردانه داده بود که هرگز دیگر پایش را در آن محله



نگذارد و این کار را کرد ولی در مورد بقیه قرارداد کاری از کسی بر نمی‌آمد. به محض این که بزرگ‌ترها چشم‌شان به کبودی‌ها و زخم‌های بدن بچه‌های‌شان افتاد الم‌شنگه به راه انداختند. ریختند در کوچه و هر کسی سعی می‌کرد گناه را به گردن بچه دیگری بیندازد. دور هم جمع شده بودند و داد و هوار می‌کردند. بعضی گلاویز شده بودند و بعضی بد و بیراه می‌گفتند. گاهی آرام می‌شدند و گاهی متلاطم. این قائله چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید چون آن‌ها می‌بایست برمی‌گشتند سر کار و زندگی‌شان. کارهای دیگری داشتند و نمی‌شد آن‌ها را برای مدت طولانی از زندگی‌شان جدا کرد. همیشه همین‌طور بود. تا جایی که می‌توانستند چشم‌شان را روی کارهای ما می‌بستند و در مواردی هم که کار به دخالت‌شان می‌کشید، در واقع هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد. مثل تندبادی بودند که می‌آمدند و گرد و خاک می‌کردند و می‌رفتند. خودشان گمان می‌کردند با این کار همه چیز درست می‌شود و برمی‌گردد سر جای اولش.

هر بار که خاطرات آن روز جلوی چشمانم زنده می‌شود سوالی وحشتناک در ذهنم نقش می‌بندد که جسارت روبه‌رو شدن با پاسخش را ندارم. هر بار که خاطرات روز جنگ را مرور می‌کنم تنها تصویر دار و دسته در هم شکسته وحید را می‌بینم که روی زمین افتاده‌اند. بعضی‌ها با اصابت سنگ غرق در خون شده‌اند و بعضی دیگر بر اثر اصابت

پیکان‌های نوک‌تیز زمین‌گیر شده‌اند و حتی می‌ترسند که پیکان‌ها را از بدن خود بیرون بیاورند. بعضی‌شان گریه می‌کنند و بعضی کاملاً بیهوش روی زمین افتاده‌اند. خودم را می‌بینم که بین آن‌ها قدم می‌زنم و آن‌ها با ترس به من خیره شده‌اند تا مبادا بلای دیگری به سرشان بیاورم. گاهی می‌ایستم و مستقیم در چشمان ملتمس آن‌ها خیره می‌شوم و دوباره به راه می‌افتم. سربازان خودمان را می‌بینم که عقب ایستاده‌اند و به من چشم دوخته‌اند تا دستم را به نشانه پیروزی بالا ببرم و آن‌ها نعره‌کشان جشن خود را آغاز کنند. این تصویر برای من لذت‌بخش است. هنوز هم لذت‌بخش است و شاید همین کلید نابودی من بود. از خود می‌پرسم چرا؟

## ۵

بعد از جنگ برای دو هفته کوچه خالی ماند. بچه‌ها اجازه نداشتند از خانه بیرون بیایند. گاهی عابری آرام از میان کوچه می‌گذشت. گاهی باد پیچ و تاب می‌خورد و گرد و خاک کف کوچه را به بازی می‌گرفت. جایگاه توپ خراب شده بود. شعارها داشتند محو می‌شدند و دیگر خبری از جنبش بزرگ و عالم‌گیر ما نبود. به تنهایی قدم می‌زدم. در کوچه جلسات توقف می‌کردم و به جای خالی کمیته مرکزی خیره می‌شدم. به شعارهای کوچک و بزرگی که روی دیوارها نوشته شده بود. به اعلامیه‌ها و قوانینی که این جا و آن جا روی زمین نقش بسته بود. به تصویر بزرگی از ارتش کوچه ما که با اقتدار بر گرده ارتش شکست‌خورده عقاب ایستاده بود. به شعاری که روزهای اول جنبش روی دیوار نوشته بودیم. به تصویر وحید فکر می‌کردم که پیکانی در سینه‌اش فرو رفته بود و هنوز چهره خونینش نمی‌توانست خشم او را پنهان کند و تصویری از تو که مدام پشت پنجره اتاقت ایستاده بودی و می‌خندیدی. دیگر می‌دانستم. تو زیبا بودی و آن بالا می‌نشستی. بر سر هر می از آدم‌های خشک‌شده، در حاله‌ای از آتش که دور تو را گرفته بود، با عصایی از آذرخش و وقتی لبخند می‌زدی انگار تمام فاصله‌ها حل می‌شدند و آدم فکر می‌کرد با یک جهش کوچک می‌تواند تو را از سر شاخه بچیند. تو زیبا بودی و وقتی

لبخند می زدی انگار رودخانه‌ها جاری می شدند و برگ‌ها بر شاخه‌های خشک درختان جوانه می زدند ولی تو مال کسی نمی شدی. جای همان بالا بود. پشت پنجره اتاقت. من دیگر این را می دانستم و دیگر خودم را در کوچه فلسفه اسیر نگاه تو نمی کردم. دیگر منتظر نمی شدم تا از خانه بیرون بیایی و من دنبالت راه بیفتم و به حرف‌هایت گوش دهم. من حالا می دانستم تو دست‌یافتنی نیستی و تمام بهایی که پرداختم تنها برای آموختن همین نکته بود و نه بیشتر.

در کوچه قدم می زدم که هنوز دراز بود و چند خمیدگی ملایم داشت و تیرهای چوبی و کهنه برق که این طرف و آن طرف، هر جا که رسیده بودند، هر طور که می شد، آن‌ها را کار گذاشته بودند. هیچ چیز تغییر نکرده بود جز جوب آب که هنوز خشک بود. نگران بودی. می ترسیدی مبادا بچه‌ها همه چیز را فراموش کنند. مبادا تمام دست‌آوردها از دست برود. که دیگر کسی دل و دماغ فتح نداشته باشد. که دیگر کسی دل و دماغ پیشرفت نداشته باشد. نمی پرسیدم پیشرفت به سوی چه؟ فتح چه؟ نمی گفتمی. داشتی آب می شدی. ذوب می شدی و من نمی توانستم این را تحمل کنم. دوباره به فکری اساسی احتیاج بود. می بایست کاری می کردم و بچه‌ها را به هر حيله‌ای که می شد به کوچه برمی گرداندم. این آخرین کار من برای تو بود.

بچه‌ها به کوچه برگشتند و تو خیالت راحت شد. نمی گویم چه شد.

نمی گویم چه کردم. فقط همین. بچه‌ها به کوچه برگشتند و دوباره به همان کارها مشغول شدند. کمیته مرکزی چیزهایی را روی کاغذ بالا می آورد که می رفت زیر دست پیک‌ها. پیک‌ها چهارنعل آن‌ها را می رساندند به واحدهای مربوط. واحدهای مربوط نیز اقدامات لازم را مبذول می داشتند. گروه شعارنویسی فرمان‌های کمیته مرکزی را روی در و دیوار کوچه می مالید و گروه سلاح‌سازی آن‌ها را می ساخت و سربازها آن‌ها را روی بچه‌های کوچه اعمال می کرد. همه چیز مرتب و دقیق شده بود. آهنگ‌های حماسی و نظامی جای خود را به آهنگ‌های شاد داده بودند و رنجیرها در هوا می چرخیدند و بر گرده بی نظم‌ها فرود می آمدند.

در این میان یکی از سربازان جنگ هم بود که داستان زخمی شدنش را برای بچه‌ها تعریف می کرد. او تنها زخمی ارتش ما بود و هر که از راه می رسید از او می خواست داستان زخمی شدنش را تعریف کند. او هم چند بار با حرارت داستان را گفت و بعد دیگر حوصله‌اش از تکرار آن سر رفت و با بی حوصلگی و خیلی مختصر داستانش را بیان می کرد ولی کم کم توجهش به چیزی جلب شد؛ انگار چیزی را کشف کرده بود و بعد شروع کرد به دوباره تعریف کردن داستانش و هر بار جزئیات جدیدی به آن اضافه می کرد. ماجرای زخمی شدنش را به هزار و یک شکل مختلف تعریف می کرد و کم کم باقی ماجراهای جنگ را هم به داستانش اضافه کرد. کم کم مهارت بیشتری در کارش پیدا کرد و وقتی

به داستانش گوش می دادی نمی فهمیدی او در صف اول بوده یا از بالا به کل درگیری اشراف داشته است. همه چیز را تعریف می کرد؛ از فکری که از ذهن وحید می گذشت تا تعداد ضرباتی که صفا به دشمن وارد کرد و حتی این که در آن موقع چند نفر در محله های اطراف دست شان را در دماغ شان کرده بودند یا چند نفر در دستشویی بودند.

او خیلی زود درک کرد که با تغییرات جزئی و بی ضرری که به اصل داستان صدمه ای وارد نخواهد کرد، می تواند داستان را جذاب تر بکند و از این طریق شنوندگان بیشتری دورش جمع می شوند. این تغییرات کوچک و بی ضرر تا جایی پیش رفتند که دیگر کسی به یاد نمی آورد اصلاً وحید گلابی را در صحنه نبرد دیده باشد. آن طور که این سرباز ارتش ما به یاد می آورد، با آن که فشار زیادی به حافظه اش آورده بود و همه تصدیق می کردند که او از حافظه ای قوی برخوردار است، با این حال به یاد نیاورد که وحید گلابی را در صحنه نبرد دیده باشد.

- من در صف اول نبرد ایستاده بودم و همه چیز را خوب می دیدم. آن ها به ارتش ما حمله کردند در حالی که خودشان هم می دانستند هیچ بختی برای پیروزی ندارند. من به زمین افتادن تک تک آن ها را دیدم و به یاد دارم چه کسانی زیر ضربات بی وقفه ارتش ما زمین گیر شدند اما صادقانه به شما می گویم که من وحید گلابی را در میان آن ها ندیدم. مگر این که بعد از زخمی شدن من او به میدان آمده باشد. تا وقتی من سر

پا بودم وحید گلابی را ندیدم. می دانید پای من به خاطر ضربه چماق به شدت درد می کرد و نمی توانستم به خوبی دور و برم را نگاه کنم. یکی از آن چند بزدلی که به صف اول ارتش ما رسیده بودند این بلا را به سر من آورد و البته سربازان شجاع ما هم به سرعت حش را کف دستش گذاشتند.

باقی بچه ها هم با حرف های او به حافظه شان رجوع می کردند و در می یافتند که ای داد بی داد، انگار راست می گوید. آن ها هم وحید را ندیده بودند و او ادامه می داد که چطور سپرش را بالا برده بود و با زنجیرش ضربه ای به سر یکی از عقاب ها زده بود و چند نفر از مستمعان که به حافظه شان رجوع کرده بودند حرف او را تایید می کردند. زنجیر اسم درستی نبود. این سلاح پیچیده تر از یک زنجیر ساده عمل می کرد. یک زنجیر بلند که به یک سرش تیغه های کوچک و بزرگی وصل شده بود و طرف دیگر را با پارچه محکم بسته بودند تا خوب در دست جا بگیرد. سلاحی بود که در نگاه اول زیاد خطرناک به نظر نمی آمد ولی شکاف های غیرقابل انکاری در پوست بدن ایجاد می کرد.

بعد از بازگویی هایی که از جنگ شد دیگر کسی جراحات های وارد شده به دشمن را به یاد نمی آورد. همه مشتاق شنیدن داستان های جنگی بودند حال آن که خودشان آن جا بودند و همه ماجرای جنگ را می دانستند ولی انگار شنیدن داستان ها برای شان جذاب تر بود و این کار به یکی از

تفریحات شایع بچه‌ها تبدیل شد. کار به جایی رسید که بقیه سربازان و حتی آن‌هایی که در جنگ حضور نداشتند هم می‌خواستند داستان‌های جنگ را بازگو کنند. هر کسی برای خودش داستانی تعریف می‌کرد و گاهی با هم بر سر اتفاقی به اختلاف می‌رسیدند و حجم مراجعاتی که به حافظه‌شان می‌کردند بسیار زیاد شده بود. دیگر واقعاً معلوم نبود چه اتفاقی افتاده است.

صفا دودی اما به این حرف‌ها اهمیت نمی‌داد. او را به کلی فراموش کرده بودند و انگار نه انگار که او فرمانده ارتش بود. به جای او خودشان را در نقش اصلی داستان‌ها قرار می‌دادند. صفا در آن زمان سرش شلوغ شده بود. پدرش را آمبولانس شبانه با خود برد و چند روز بعد او را دفن کردند. حتی جسد پدرش را هم به او نشان ندادند. انگار می‌خواستند خیال‌شان راحت باشد. تنها توانستند نشانی یک قبر را از پرونده‌های بیمارستان پیدا کنند و وقتی به آن‌جا رفتند فهمیدند این نشانی را به چند نفر دیگر هم داده بودند. صفا به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌داد. سنگ قبر سیاه‌رنگی آن‌جا بود که می‌گفتند پدرش زیر آن دفن شده و برای صفا فقط مغازه کوچک و محقر پدرش مانده بود و هزینه زندگی خانواده‌اش. او حتی نمی‌دانست چرا پدرش حق نداشت زنده بماند و وقت پرسیدن این سوالات را هم نداشت. هر روز صبح به مغازه پدرش می‌رفت و تا بوق سگ در آن‌جا کار می‌کرد. به جای پدرش خرید خانه را انجام می‌داد.



به جای پدرش چپ و راست سیگار می کشید و حتی به جای پدرش مدام با مادرش جر و بحث می کرد و کتک کاری به راه می انداخت. برای خودش مردی شده بود و حالا کار و زندگی داشت و نمی توانست وقتش را با کارهای دیگر تلف کند. بعضی وقتها اما کار را تعطیل می کرد و به کوچه می آمد و با چند نفر از سربازها سر کوچه می ایستاد. کار خاصی نمی کردند فقط به عابران خیره می شدند و گاهی یکی دو نفر را دست می انداختند و می خندیدند.

در واقع او داشت قانون نانوشته‌ای را زیر سوال می برد. کسی دوست نداشت فکر کند کارهایی که می کند کاملاً بی حاصل و بیهوده است. کسی دوست نداشت فکر کند جنبش به هیچ دردی نمی خورد و صفا هم درست دست روی همین نقطه گذاشته بود. این موضوع مورد توجه کمیته مرکزی هم قرار گرفته بود و آنان تنها منتظر یک بهانه بودند تا حساب صفا را تسویه کنند و خیلی زود این بهانه به دستشان افتاد. صفا در یکی از این شوخی‌ها با یکی از بچه‌ها بگومگو می کرد و خیلی زود قضیه به کمیته مرکزی کشیده شد و صفا را از مقامش خلع کردند. تمام بچه‌ها جمع شده بودند جلوی کوچه جلسات و شاهد اولین دادگاه جنبش بودند که به یک سلاخی تمام عیار بدل شد. صفا باورش نمی شد که به خاطر مسئله‌ای به این کوچکی کارش به این جا کشیده است و باورش نمی شد که کسی حتی حرفش را باور نمی کند. همه داشتند به

او بد و بیراه می گفتند و به خاطر کارش او را شماتت می کردند. صفا سکوت کرد و رفت.

- به دلیل بی کفایتی و انجام ندادن وظایف خود در قبال جنبش و همین طور اقدام ظالمانه علیه بچه‌ها، شما از فرماندهی ارتش جنبش برداشته می شوید. شما موظفید که همه سلاح‌های ارتش را خیلی زود تحویل دهید و از همه به خاطر اشتباه‌تان عذرخواهی کنید.

صفا تازه آن روز از سرکار برگشته بود. با موتور کهنه و کوچکی که تازه خریده بود و تازه با مادرش بر سر این قضیه دعوا کرده بود. او تازه پس از له کردن بدن مادرش از خانه بیرون زده بود. مادرش تازه داشت به هوش می آمد و ناله می کرد که صفا وارد خانه شد. می گفتند گریه می کرد. وقتی از دادگاه به خانه رفته بود گریه می کرد و مستقیم به اتاق پایینی رفته بود. مادرش ناله می کرد و از درد به خود می پیچید. صفا مادرش را صدا می کرد و مادر او را نفرین می کرد. می گفتند صفا چند بار کبریت کشید تا توانست شعله را روشن کند و ناگهان تمام اتاق گُر گرفت و بعد از آن انفجاری اتفاق افتاد که خانه را به کلی خراب کرد. صفا آرام از خانه بیرون زد و شعله‌های آتش تمام بدنش را در بر گرفته بودند. سرش را پایین انداخته بود و آرام قدم می زد و بچه‌ها از ترس خشک‌شان زده بود. من کنار دیوار ایستاده بودم و او درست از مقابلم عبور کرد و گرمای آتش صورت مرا هم لمس کرد.

کسی نمی دانست چطور این اتفاق افتاده است و چرا صفا دست به این کار زد و چند روز بعد اصلاً صفا دودی را به یاد نمی آوردند. انگار واقعاً چیزی وجود نداشت و تمام آنچه می دیدم توهمات ذهن بیمار من بودند. چطور می شود هیکل سوزان صفا را فراموش کرد، وقتی از انتهای کوچه ظاهر شد و هاله آتش و دود به او هیبتی همچون خدایان باستان داده بودند؛ خدای رنج با فریادهای کوبنده و نفس‌هایی که طعم خون می داد، در آتشی ابدی. چطور می شود صفا دودی را فراموش کرد و مادرش را که خسته از بار زندگی حتی نمی توانست تا بیمارستان برود و برای آخرین بار بدن نیم سوخته پسرش را ببیند. نمی گفت از پسرمتنفرم. نمی گفت بدنم درد می کند و نمی روم. می گفت دیگر نمی توانم. دیگر بس است. دیگر نمی توانم. نمی گفت چرا. نمی گفت نمی خواهم. می گفت بس است. دیگر نمی توانم. بس است.

صفا دودی را هم فراموش کردند و مادرش را که چند روز بعد، از آن کوچه رفت. تو اما نخواستی به داستان زندگی صفا گوش دهی. برای تو صفا دودی مزاحمی بود که می بایست برود. من با مادر صفا حرف زدم اما تو نخواستی حتی گوش بدهی. تو مثل همیشه می گفتی:

- هنوز ساعی را به یاد داری؟ همان که برادر من بود.

## ۶

برای من همه چیز تمام شد. دیگر نه چشمم به دنبال تو بود و نه تو به من احتیاج داشتی و خیلی زود از کمیته مرکزی اخراج شدم. بچه‌ها خیلی زود حافظه‌شان به کار افتاد و به یاد آوردند که من هم در کارهای جنبش هیچ نقشی نداشته‌ام و در مواردی حتی کارشکنی‌هایی داشته‌ام و به آن‌ها خیانت کرده‌ام. معلوم نبود این خاطرات در کدام سوراخ مخفی شده بودند که درست سر بزنگاه سر و کله‌شان پیدا می‌شد. البته این موضوع اصلاً تعجب‌آور نبود. به هر حال سرنوشت ما با این سوراخ سمبه‌ها گره خورده بود. با اخراج من روایت‌ها از جنگ وسعت پیدا کرده بود و راویان حالا داشتند حوادث جنبش را هم تعریف می‌کردند و به یاد می‌آوردند که چگونه شهاب همه تصمیمات مهم را اتخاذ می‌کرد و چگونه من همیشه به جنبش خیانت می‌کردم. ماجرا انگار از این قرار بوده که من مدام سعی می‌کردم کارشکنی کنم و جنبش را به نابودی بکشانم اما همیشه توطئه‌هایم توسط سران خنثی می‌شد و آن‌ها سعی می‌کردند دوباره به من فرصتی بدهند تا خودم را اصلاح کنم. در نهایت با خیانت بزرگی که اخیراً انجام داده بودم و به دلیل محرمانه بودن موضوع نمی‌شد جریات این عمل خیانت‌بار را فاش کرد، بالاخره مرا از کمیته مرکزی اخراج کردند.

تعداد راویان جنگ زیاد شده بود و هر کدام به جهت سبک خاصی که در تعریف کردن داستان‌های خود داشتند طرفدارانی هم پیدا کرده بودند و حلقه‌هایی را برای خودشان تشکیل داده بودند. بچه‌هایی را می‌دیدم که دور هم جمع شده‌اند و دارند در گوشی با هم حرف می‌زنند. انگار داستان‌های شان اسرار بسیار بسیار ویژه‌ای است و دیگران تحمل شنیدنش را به هیچ وجه نخواهند داشت یا آن که اگر حقیقت بعضی از ماجراها را می‌گفتند زمین سر جایش بند نمی‌شد و از سنگینی این حقیقت بزرگ ناگهان از وسط دو شقه می‌شد.

آن‌ها حتی قدرت‌های خارق‌العاده‌ای هم پیدا کرده بودند و می‌توانستند ارواح خبیث را ببینند و فرشتگان را احضار کنند یا با اشباح نفرین شده‌ای که پشت دیوار خانه‌ها مخفی شده‌اند حرف بزنند. می‌توانستند فکر آدم‌ها را بخوانند و می‌توانستند در مورد وقایع آینده خبر بدهند. مشاهدات آن‌ها بر کارهای گروه شعارنویسی هم تاثیر گذاشته بود و شعارهای آن‌ها تبدیل شده بود به نقاشی‌های بزرگی از موجوداتی عجیب و افسانه‌ای. پرنده‌ای بزرگ و سفید رنگ که داشت دیوها و هیولاها را با نور خود از بین می‌برد. اسب سفیدی که در دشتی وسیع ایستاده بود و آسمان طوفانی و رعد و برق ابرهای تیره بر فراز سرش هیاهو به راه انداخته بودند و خیل عظیمی از عفريتیان و زنگیان وحشی او را محاصره کرده بودند ولی اسب با شجاعت تمام ایستاده بود و به اطرافش اهمیتی نمی‌داد.

دیگر شعاری روی دیوارها باقی نمانده بود و شاید به همین جهت بود که وقتی من شعاری روی دیوار نوشتم، خیلی زود همه متوجه شدند و به خاطر این کار مرا از کمیته مرکزی اخراج کردند. می دانستم این کار به ضرر من تمام خواهد شد ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. این کار را به خاطر آدم‌هایی کردم که در مسیر ما زیر دست و پا له شدند و دیگران خیلی راحت از کنارشان گذشتند. به بچه‌ها و رفت و آمدهای شان نگاه می کردم و مدام تو را در ذهن می آوردم که از وقفه در کار جنبش می ترسیدی. می ترسیدی که همه چیز را فراموش کنند ولی هیچ چیز متوقف نمی شود. هیچگاه و هرگز متوقف نمی شود. کارها جلو می رود و کسی در به وجود آمدن شان دخالتی ندارد. انگار جهان صحنه شعبده بازی کس دیگری است و ما تنها در این میان دست و پا می زنیم. انگار حواس مان نیست. انگار نمی دانیم زنده هستیم و زندگی می کنیم و آنچه رخ می دهد در دست ماست. شاید گمان می کردم نوشته من خیال تو را برای همیشه راحت می کند. شاید گمان می کردم تو می دانی مقصودم چیست. معنای شیرینی که این شعار برای تو داشت و معنای تلخی که برای من داشت را درک می کردی.

«جنبش ادامه دارد»

با نوشتن آن شعار از کمیته مرکزی اخراج شدم و هنوز نفهمیدم آخرین توطئه بزرگم علیه جنبش دقیقاً چه بوده است. شاید کار من اشتباه بود و

نمی‌بایست در کار گروه شعارنویسی دخالت می‌کردم. شاید نمی‌بایست آن شعار را می‌نوشتیم. به هر حال شعار مرا ندیدی چون خیلی زود پاکش کردند ولی حالا می‌دانم که تو هم گناه مرا مرتکب شدی. نمی‌دانم کی. نمی‌دانم چطور ولی حالا می‌دانم که تو هم گناه مرا مرتکب شدی و شاید به خاطر همین بود که دنیا بر سرت آوار شد و تو را و همه دنیایت را با خود برد. تو هم فهمیدی و همان را نوشتی. تو هم فهمیدی که نتیجه و نهایی وجود ندارد. همه چیز در حال سقوط است و همه در میان دو حادثه زندگی می‌کنیم. سقوط و مرگ.

روی دیوار نوشتی: «جنبش ادامه دارد.»

## ۷

این تمام حقیقت نبود. حتی گوشه‌ای از آن هم نبود و چه کسی می‌تواند مرا به خاطر آنچه نمی‌گویم ملامت کند؟ چه کسی می‌خواهد مرا به خاطر کارهایی که کردم ملامت کند؟ همه جا تاریک بود. همه چیز تاریک بود. انگار در بیابانی بودم بی‌سر و انجام که غبار فضا را گرفته بود و چشم چشم را نمی‌دید. تنها صدایی می‌آمد و من می‌فهمیدم انگار آدم‌هایی آن اطراف هستند و من هم صدا در می‌آوردم تا بگویم من هم این جا هستم. چه چیزی را می‌بایست به طور کامل تعریف کنم. در واقع چیزی برای تعریف کردن وجود ندارد. تنها تو را پیش چشم داشتم. یکباره ظاهر شدی و رفتی و من مدام به دنبال تو بودم حتی آن زمان که رهایت کردم. حتی آن زمان که رفتی. این تمام داستان من است.

باور نمی‌کنم که دیگر نیستی. آن زمان هنوز گیج و مبهوت اتفاقات متعددی بودم که اطرافم می‌افتاد و تنها پناهگاهم کوچه فلسفه بود. زیاد به آن کوچه تنگ و تاریک می‌رفتم ولی نه به بهانه نگاه‌های تو و تو هم دیگر پشت پنجره اتاقت نبودی. به آن جا می‌رفتم چون تنها جایی بود که کسی با من کاری نداشت و من می‌توانستم هر چقدر که بخواهم تنها باشم. به کوچه فلسفه می‌رفتم چون آن جا تنها جایی بود که من اجازه



داشتم باشم. باقی نقاط کوچه برای من ممنوع بود و اگر بدون اجازه از آن عبور می کردم سربازان با زنجیر به جانم می افتادند.

آن اوایل کسی به کار من کاری نداشت. می توانستم آزادانه از کوچه عبور کنم و گاهی با یکی دو نفر حرف بزنم اما انگار این کار تهدیدی علیه جنبش تلقی شد و من دیگر حق نداشتم با کسی حرف بزنم. درک می کردم که احتمالاً این موضوع باز هم ادامه خواهد داشت و بهتر است خودم برای خودم دردرس درست نکنم، به همین جهت هر روز مستقیم به کوچه فلسفه می رفتم و در راه حتی به کسی نگاه هم نمی کردم. اما این گوشه گیری من جلوی کمیته مرکزی را نگرفت. آنان احساس می کردند این گوشه گیری من نوعی کم اهمیت کردن مراسم ها و قوانین جنبش است به همین جهت تصویب شد که من هر روز در راه رسیدنم به کوچه فلسفه می بایست تمام قوانین را رعایت کنم و اگر مراسمی در حال اجرا بود می بایست منتظر بمانم تا مراسم تمام شود. من مجبور بودم از جلوی توپ ساعی عبور کنم. همه می بایست جلوی توپ تعظیم کنند و بعد به راهشان ادامه دهند اما من مجبور بودم چند دقیقه به حال تعظیم در برابر توپ بایستم تا همه مطمئن شوند که من هیچ نوع بی احترامی نسبت به توپ روا نمی دارم. گاهی این زمان بیشتر طول می کشید و تا به این نتیجه می رسیدند که من واقعاً کمال احترام را به جای می آورم، کمرم خشک می شد.

کم کم دستورات خاص دیگری هم در مورد من تصویب شد؛ کمیته مرکزی تصویب کرد که سربازان مجاز هستند در صورت بروز هر گونه عمل ناشایستی از من، بدون کسب اجازه مرا به سزای عملم برسانند و در این میان هر یک از سربازان تعریف خاصی از عمل ناشایست داشت؛ بعضی از آنان آویزان بودن دست‌هایم را در دو طرف بدنم حرکت ناشایستی می‌دانستند و بعضی دیگر چگونگی راه رفتنم را توهین‌آمیز قلمداد می‌کردند. گاهی چند نفر از آن‌ها مرا دوره می‌کردند و با نصایح‌شان سعی می‌کردند به راه راست هدایت‌م کنند. من هم موظف بودم به سخنان آن‌ها گوش جان فرا دهم و تمام حرف‌های‌شان را تایید کنم. این برنامه هر روز من بود و گاهی هم فوق‌برنامه‌هایی پیش می‌آمد که شرکت نکردن در آن‌ها به قیمت از دست دادن پوست بدنم تمام می‌شد. سرودهای دسته‌جمعی یا جلسه‌های روایت جنگ. گروه شعارنویسی یک شاخه جدید راه انداخته بودند و در جهت بالا بردن روحیه بچه‌ها آوازهای دسته‌جمعی تهیه و اجرا می‌کردند. من نیز می‌بایست در جمع مستمعان حاضر می‌شدم و گلوی خودم را پاره می‌کردم تا نشان دهم هیچ مخالفتی با این جریان ندارم. جلسات روایتگری هم به همین ترتیب برگزار می‌شد؛ عده‌ای از بچه‌ها موسیقی می‌نواختند و راوی در آن میان روایت مبارزه با غول بیست شاخ و ازدهای نود و هشت سر را بازگو می‌کرد. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که با چنین موجودات عجیبی جنگیده باشیم اما این راوی‌ها حالا از قدرت زیادی برخوردار بودند و می‌توانستند

چیزهایی را ببینند که کس دیگری نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

گاهی از خودم می‌پرسیدم این داستان‌ها از کجا می‌آید؟ در واقع چه اتفاقی افتاده که وجود اژدها یا دیو به امری مسلم و غیرقابل انکار تبدیل شده است؟ اگر یکی از این داستان‌ها را برای یک نفر از محله‌های همسایه تعریف می‌کردند چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ می‌خندید یا سر به بیابان می‌گذاشت؟ شاید من اشتباه می‌کردم و آن‌ها واقعاً چیزهایی را می‌دیدند که من هرگز نمی‌توانم درک کنم. شاید اگر چشمانم را باز می‌کردم، می‌دیدم که به جای تاج‌الملوک یک دیو سیاه را نابود کرده بودم و در روز جنگ درست حواسم را جمع نکرده بودم و ندیدم که مورد یورش موجودات افسانه‌ای قرار گرفته بودیم. فکرش را که می‌کنم می‌بینم این داستان‌ها زیاد هم بد نیستند. به هر حال داستان‌های جنگ و جنبش بعد از مدتی تکراری می‌شدند و باید چیزهای جدیدی برای تعریف کردن به وجود می‌آمد. بچه‌ها هم که از داستان‌ها راضی بودند، پس مشکلی نبود. در تمام مدت این برنامه‌ها من می‌بایست مراقب حرکات بدنم می‌بودم تا حرکت اضافه‌ای نداشته باشم و گرنه می‌بایست ساعت‌ها وقت صرف می‌کردم و ثابت می‌کردم از این حرکت هیچ منظور خاصی نداشتم. شاید بهتر بود اصلاً از خانه بیرون نمی‌آمدم و خودم را در این دردسرها نمی‌انداختم اما نمی‌توانستم. به کوچه فلسفه معتاد شده بودم و همین‌طور دوست داشتم بدانم اوضاع چگونه است و حالا جنبش به کدام

سو در حرکت است و چه می کند.

هر روز با تمام مکافاتمی که داشت، خودم را به کوچه فلسفه می رساندم و به دیوارهای بلند آن خیره می ماندم. پرده پنجره اتاق تو هم برای همیشه کشیده شده بود و من گاهی خیال می کردم که تو از کنار پنجره عبور می کنی و مرا می بینی. گاهی فکر می کردم شاید بتوانم حداقل یک بار دیگر تو را ببینم. فکر می کردم شاید بتوانم با سنگ ریزه به شیشه پنجره ات بکوبم و تو که پرسشگرانه سر از مخفیگاه بیرون آوردی را یک نگاه ببینم. اما این کار هم خطرات زیادی داشت. سربازان زنجیر به دست برای پُرپر کردن من به بهانه احتیاج نداشتند و اگر این کار را می کردم و کسی بویی می برد، حکم قتل خودم را صادر کرده بودم. یادم می آید که در مورد تاج الملوک هم با این مشکل روبه رو بودم. تاج الملوک، پیرزنی که نصف فاضلاب خوب از خانه او می آمد. هیچ به آدمیزاد نبرده بود و کسی نمی فهمید چه می گوید. تو فکر می کنی یک روز صبح از خواب بیدار شدیم و او مرده بود، اما این همه ماجرا نیست. آن زمان تو می خواستی دقیق و شمرده همه چیز را برایت تعریف کنم. پس و پیش گفتن های مرا اصلاح می کردی و من هر بار از زیر تیزبینی های تو فرار می کردم تا بخش هایی را از چشمت دور نگه دارم اما حالا دیگر دلیلی برای این کار وجود ندارد.

خواستیم با تاج الملوک مذاکره کنیم و فهمیدیم که او به زبان آدمیزاد

حرف نمی‌زند. خواستیم برایش جنگ روانی درست کنیم و او را تحت فشار قرار دهیم. رفتیم روی دیوارهای خانه‌اش شعار نوشتیم اما فهمیدیم او سواد ندارد. دیگر همه ناامید شده بودند. همه مانده بودند که با این پیرزن چه باید بکنند. بهترین پیشنهاد این بود که صبر کنیم تا خودش بمیرد. از سوی دیگر تو حتی نمی‌توانستی حضور او را تحمل کنی. هر روز که می‌گذشت و تاج‌الملوک به آب ریختنش ادامه می‌داد، تو بی‌قرارتر می‌شدی. می‌بایست کاری می‌کردم. پیشنهاد دادم تا گروهی سری تشکیل شود. بله. پیشنهاد تشکیل گروه عملیات سری را من دادم نه شهاب و نه هیچ‌خر دیگری. در ملاقات‌های قبلی مان با تاج‌الملوک متوجه شده بودم که پیرزن هنگام جار و جنجال‌ها و بال‌بال زدن‌های هر روزه‌اش مدام پشت دستش را گاز می‌گیرد. خودش را می‌خاراند و خیره‌خیره ما را نگاه می‌کرد. اگر کسی بدون زمینه‌چینی و به‌طور ناگهانی به او نزدیک می‌شد، شروع می‌کرد به بالا و پایین پریدن و داد و هوار کردن. انگار همیشه در حال جویدن بود یا شاید غذای سال قبلش را نشخوار می‌کرد. گاهی چیزهایی زیر لب می‌خواند و دور و برش را فوت می‌کرد مثل این که می‌خواست با فوت‌هایش دیواری بین خودش و ما بسازد. شاید گمان می‌کرد ما جن و پری هستیم و آمده‌ایم او را قبض روح کنیم. شاید فکر می‌کرد آمده‌ایم پول‌هایش را از چنگش در بیاوریم. به هر حال برایش راحت‌تر بود که ما را حذف کند تا سعی کند بفهمد که ما از جانش چه می‌خواهیم.

به هر جهت این ورد خواندن‌ها و فوت کردن‌ها در زمان خودش روش پُرکاربردی بوده است انگار. زمان دایناسورها شاید. اما در مورد ما جواب نمی‌داد. من خیلی زود فهمیدم این کارهای او چه معنی دارد و به سرعت برایش نقشه‌ای کشیدم؛ گروه سری با ریاست خودم تشکیل شد و اسم نقشه طلایی‌ام را گذاشتم روش سنگ‌ریزه. فقط سه نفر از این قضیه خبر داشتند و قسم خوردند که این راز برای همیشه مخفی بماند. قرار بود نیمه‌های شب کنار خانه پیرزن جمع شویم. مقداری گچ که با رنگ سرخ مخلوط شده بود و یک مشت سنگ‌ریزه هم ابزار مورد استفاده ما بود. ما با گچ سوارخ فاضلاب خانه تاج‌الملوک را درز گرفتیم و بعد چند گلوله گچ سرخ درون خانه‌اش پرتاب کردیم. گچ‌ها خیس بودند و فکر می‌کردم به محض برخورد با زمین یا دیوار پخش می‌شوند و لکه سرخ‌رنگ بزرگی درست می‌کنند و همان‌طور هم شده بود. این قسمت اول نقشه بود. قسمت دوم پرتاب سنگ‌ریزه به درون خانه بود. با انداختن دومین یا سومین سنگ که به شیشه پنجره خورد، صدای ناله پیرزن بلند شد و آماده بودیم که پا به فرار بگذاریم. صدای باز شدن در اتاقش را شنیدیم و بعد صدای مبهمی شبیه زمین افتادن یک کیسه برنج به گوش‌مان خورد. با این نوع صداها بیگانه نبودیم. این نوع صداها را با هر بار زمین خوردن بچه‌ها در بازی فوتبال می‌شنیدیم. ما به سرعت پا به فرار گذاشتیم. چند روز از تاج‌الملوک خبری نبود. لوله فاضلابش را با گچ مسدود کرده بودیم و او نیامده بود که آن را دوباره باز کند. کم‌کم

همسایه‌ها متوجه غیبت او شدند و بالاخره جنازه او وسط حیاط خانه‌اش پیدا شد. آمبولانس خبر کردند تا او را ببرد. بعدها گفتند انگار پیرزن می‌خواسته از پله پایین بیاید که لیز خورده و همان‌جا وسط آسمان و زمین از ترس ریق رحمت را سرکشیده بوده. به هر حال دیگر آبی به کوچه ریخته نشد و اولین عملیات گروه سری با موفقیت کامل انجام گرفت و تو بالاخره آرام گرفتی.

من تاج‌الملوک را کشتم؟ به احتمال زیاد کار من بوده است. این کچل بی‌سواد هر روز مجبورم می‌کند هزار بار بگویم که کسی را نکشته‌ام. تقصیر من نبوده. نمی‌دانستم این‌طور خواهد شد. دیگر حتی حوصله این حرف‌ها را هم ندارم. تاج‌الملوک مرد. من او را کشتم. آن زمان برای یک لحظه دیدنت جان می‌دادم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا خنده تو را به دست آورم. برایش حاضر بودم روحم را بفروشم و فروختم. برایش حاضر بودم از جنازه آدم‌ها هر می‌بسازم تا خورشید. معبدی با پلکانی به سمت آسمان تا تو را به چنگ آورم و بر این داستان پایانی وجود ندارد. برای رسیدن به تو، برای بالا آمدن، برای انکار این که وجود پستی هستم در میان گل و لای زمینی دورافتاده و پرت، برای تو هر کاری می‌کردم.

یادم می‌آید بعد از اخراجم از کمیته مرکزی، آن زمان که در کوچه فلسفه گوشه‌نشین بودم باز به فکر رسیدن به سنگ‌ریزه‌ها متوسل شوم شاید بتوانم تو را پای پنجره بکشانم و یک لحظه بینمت. کسی که

راضی می شود یک اشتباه را دو بار مرتکب شود هر بلایی به سرش بیاید حقش است. گمان می کردم بتوانم از ده سنگ ریزه ای که پرتاب می کنم یکی را به شیشه پنجره بزنم و این موضوع مرا از قسمت دوم ماجرا غافل کرده بود که با نه سنگی که به خطا می رفت، نه سرباز زنجیر به دست را به جان می خریدم و پرتاب سنگ جرم قابل بخششی نبود مخصوصاً اگر پرتاب کننده من باشم. به هر حال من آن کار را کردم و فقط یک دهم محاسباتم درست از آب در نیامد. یعنی با ده سنگی که پرتاب کردم ده سرباز عصبانی را به طرف خودم کشاندم.

بحثی در کار نبود. حتی یک کلمه هم رد و بدل نشد. آن‌ها زنجیرهای شان را کوک کردند و شروع کردن به نواختن. من هم در آن میان تک‌نوازی می کردم. هر چه می گذشت سربازها بیشتر به شوق می آمدند و رمق من برای دفع کردن ضربات شان کمتر می شد. دستم را جلوی صورتم سپر کرده بودم و سعی می کردم خودم را عقب بکشم. انگار انتظار داشتم کوچه با من همکاری کند و دیوارش را کمی عقب ببرد. آن قدر با آرنج به دیوار ته کوچه ضربه زدم که یک لحظه فکر کردم دیوار خراب شده است ولی این خیالات به درد من نمی خورد. اگر فکری به حال خودم نمی کردم سربازان مرا تکه تکه می کردند. پس سریع خودم را به بیهوشی زدم. آن‌ها اندکی صبر کردند و بعد همگی با خوشحالی رفتند تا خبر این حماسه بزرگ را به بقیه بدهند. تا آن‌ها برگردند می خواستم



خودم را جمع و جور کنم اما نمی توانستم. ناامیدانه به دیوار ته کوچه تکیه دادم و منتظر بودم تا سیل دوم حملات آغاز شود. نوبت دوم با حضور رئیس کمیته مرکزی و باقی بچه‌ها مطمئناً شور و هیجان ویژه‌ای پیدا می‌کرد. حداقل می‌توانستم خوشحال باشم که پهنای بسیار کم کوچه به آن‌ها اجازه نمی‌داد مرا دوره کنند و هر بار فقط دو نفر می‌توانستند هم‌زمان مرا مورد مرحمت قرار دهند. خونریزی داشتم. خب این دیگر گفتن ندارد. درد داشتم. این هم چیز عجیبی نیست با این حال متوجه چیز عجیبی در دیوار ته کوچه شدم. مثل این که یکی از آجرهای دیوار واقعاً از جایش در آمده بود. انگار با فشارهای دستم این اتفاق افتاده بود. خیلی سریع دست به کار شدم و چند آجر کنار آن را هم از جا درآوردم و خودم را از حفره ایجاد شده عبور دادم و دوباره آجرها را سر جای‌شان قرار دادم. هیچ تصویری نداشتم که دارم وارد کجا می‌شوم. فقط باید فرار می‌کردم. همان‌جا پشت دیوار دراز کشیدم و به صدای پاهای گله بچه‌ها گوش می‌دادم؛ همه داشتند به طرف کوچه فلسفه می‌آمدند و بعد همه با هم ساکت شدند. صدای متعجب و عصبانی سربازها را می‌شنیدم که داشتند توضیح می‌دادند من همان‌جا بودم و به لکه‌های خون روی زمین استناد می‌کردند. بعد صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- حتماً فرار کرده. از یک خائن دروغگو چه توقعی می‌شود داشت؟

شما که توقع نداشتید که مثل یک مرد بایستد و مجازات شود؟

همه حرف او را تایید کردند و رفتند. صدای سربازها را می شنیدم که می گفتند:

- حیف شد. خیلی حیف شد.

- دفعه بعد حسابی به خدمتش می رسیم!

صدای شهاب را شنیدم که می گفت:

- اگر یک بار دیگر در کوچه دیده شد، منتظر چیزی نمونید.

لحن حرف زدنش مثل آخرین باری بود که خیلی دوستانه به من توصیه کرد دست از سر تو بردارم و برادرانه به من گفت اگر یک بار دیگر در کوچه دیده شوم قلم پایم را از دست خواهم داد. لحن حرف زدنش مثل آخرین باری بود که من با صفا دودی حرف زدم؛ خیلی آرام و شمرده. روی شانهاش زدم و گفتم: «تو اخراجی!». هر وقت صدای شهاب را می شنیدم ناخودآگاه به یاد تو می افتادم. تو هم وقتی در مورد دیگران توصیه ای می کردی همین طور محکم حرف می زدی. انگار حکمی ابدی و ازلی را صادر می کردی.

موضوع پیچیده ای نبود. آن وقت ها من حرف های تو را به بچه های کوچه منتقل می کردم و حالا نوبت شهاب شده بود. در این مورد هم اعتراضی نداشتم. من فقط می خواستم تو را یک بار دیگر ببینم و بعد از

آن اتفاق همین را هم از سرم بیرون کردم. نمی خواستم با تو حرف بزنم. تنها می خواستم یک بار دیگر ببینمت. تو زیبا بودی و این داشت مرا از درون تهی می کرد. نمی دانم به شهاب چه می گفتی یا شهاب به تو چه حرف هایی می زد اما معلوم بود حرف هم را خوب می فهمید و با هم توافق کامل دارید. آن زمان که هنوز فوتبال بازی می کردیم شهاب برای خودش دم و دستگاهی داشت؛ جوراب ورزشی می خرید. ساق ورزشی داشت و حتی پیراهن ورزشی می خرید. حالا هم برای خودش دم و دستگاهی راه انداخته بود؛ عصای مخصوص و علامت مخصوص و جایگاه مخصوص. برای او هیچ چیز دست نیافتنی نبود، حتی تو.



اتاق تاریک است. سرد است و پنجره خالی است. دیروز صدای فریاد مردی را شنیدم که کمک می‌خواست. می‌خواست اجازه دهند او به خانه‌اش برگردد وگرنه همسرش خواهد مرد. کمک می‌خواست و بعد از مدتی صدایش قطع شد. امروز آمدند سطل زباله اتاق مرا خالی کردند و پرنده‌ای از روبه‌روی پنجره اتاق من عبور کرد و سایه‌اش برای لحظه‌ای روی موزاییک‌های کف اتاق افتاد. اکنون اتاق تاریک است. سرد است و پنجره خالی است. این‌ها را می‌نویسم شاید بتوانی آن‌ها را ببینی. تو که آن بالا نشسته‌ای. تو که آن سوی نوشته من نشسته‌ای. تو که هرگز نخواهمت دید. این‌ها را برای تو می‌نویسم شاید تا به این جای ماجرا خندیده باشی؛ مثل آن قدیم‌ها. مثل آن اوایل. شاید اشک ریخته باشی. مثل وقتی که در کار جنبش وقفه افتاده بود و وقتی که ساعی از دست رفت. شاید دیگر حالت از من و داستانم به هم خورده باشد ولی سخت است که همیشه در دو قدمی مقصود باشی ولی هرگز به آن نرسی. سخت است سرت را پایین بیندازی و آرزوی داشتنتش را از سرت بیرون کنی. دستت را پایین بیاوری. این‌ها را می‌نویسم برای تو که دیگر نیستی. سرم را پایین انداختم و ناگهان بهشت را یافتم.

درختان ساقه‌های بلندشان را مثل بازیگران ماهر پیچ و تاب داده بودند و شاخه‌های‌شان را به هر طرف رها کرده بودند. سقف بلند شاخه‌های خشک درختان جلوی نور خورشید را گرفته بود و فقط چند استوانه گرد گرفته نور از میان شاخه‌ها به زمین می‌تابید. صدای قدم‌های ریز آب را می‌توانستم زیر پاهایم حس کنم. آب از دیوارهای اطراف باغ و از جایی بالاتر از سقف شاخه‌ها فرو می‌ریخت و در زیر علف‌های خودرو پنهان می‌شد و در میان باغ از تجمع آب، برکه کوچکی درست شده بود که زیر پرده نازکی از مه می‌درخشید. آب اطراف یک حوض کوچک جمع شده بود ولی خود حوض کاملاً خالی بود و خشک. دیوارهای دور باغ پر بود از پیچک‌ها و برگ‌هایی که سبز تندشان به رنگ خاکستری درختان جان داده بود. اتاقی در گوشه باغ قرار داشت که سقفش فرو ریخته بود و دیوارهای نصفه و نیمه‌اش هم خانه گیاهان خودرو شده بود. باد خنک بوی تازگی را در همه جا منتشر می‌کرد و زمزمه آب همه را به خواب برده بود. بهشت بود و مثل باقی حوادث ناگهان ظاهر شده بود. مثل باقی چیزها. مثل توپ که معلوم نشد از کجا آمده بود.

با آمدن توپ همه از حرکت ایستادند و به آن خیره شدند. با دیدن توپ به شوق آمدند و به فوتبال علاقه‌مند شدند. آن توپ را من از آب جوب گرفتم. داشت با حرکت آب می‌غلتید و می‌رفت و من دستم را دراز کردم و از آب گرفتمش و داستان شروع شد. به همین سادگی.

نمی دانستم این توپ از کجا آمده. مال چه کسی است و چطور از کوچه ما سر در آورده. شاید از محله دیگری می آمد. جایی را به آتش کشیده بود. خانمان آدم‌هایی را به باد داده بود و حالا آمده بود سر وقت ما. من از آینده خبر نداشتم. توپ را از آب گرفتم و آن باغ را بهشت نامیدم.

انگار همیشه همین‌طور بود. با یک تغییر کوچک همه چیز تغییر می کرد و با یک اشتباه کوچک همه چیز در هم می ریخت. اگر آن روز که پای ساعی روی میخ رفته بود کس دیگری را مامور تجاوز به موضع او کرده بودیم شاید اصلاً جنبشی آغاز نمی شد یا اگر می دانستیم که نوید و ساعی شب قبل از این اتفاق دعوی سختی داشتند اصلاً کسی جانش را از دست نمی داد و همه اهالی هنوز داشتند در سوراخ‌های زیر زمینی خود زندگی می کردند. آن اوایل که تازه فوتبال بازی می کردیم همیشه شب‌ها بر سر این که چه کسی توپ را به خانه ببرد دعوا به راه می افتاد. در واقع دعوای آخر شب مثل مسابقه استقامت بود؛ داوطلب‌ها روبه‌روی هم می ایستادند و آن قدر با هم یکی به دو می کردند تا در نهایت یک نفر بتواند بقیه را کنار بزند و توپ را با خود به خانه ببرد. آن‌ها فقط حرف می زدند اما کار به جایی می رسید که می شد توهین‌های آن‌ها را دید که از دهان‌شان بیرون می آمد و در هوا چرخ می زد و مثل شلاق بر بدن حریفان‌شان می نشست. گاه چنان قدرتی پیدا کرده بودند که با یک جمله سه نفر را به زانو در می آوردند.

آن شب همه کنار رفته بودند و فقط مانده بودند نوید و ساعی و هیچ کدام حاضر نبودند کوتاه بیایند. هر دو مدت زیادی بود توپ را به خانه نبرده بودند و مصمم بودند که آن شب دست خالی برنگردند. این بود که با بد و بیراه گفتن راه به جایی نمی بردند. کار به زد و خورد کشید و بعد به وحشی گری و بعد به سلاخی و بعد ساعی پیروز میدان شد. او توپ را با خود به خانه برد و نوید کینه‌ای عمیق را در دل پروراند و زهرش را موقعی به ساعی چشانند که او هیچ کاری نمی‌توانست بکند. آن روز که میخ در پای ساعی فرو رفته بود. آن روز که ساعی حاضر نبود اجازه دهد کسی میخ را از پایش در بیاورد چون می‌ترسید دردش بیشتر شود. می‌ترسید دردش از آنچه بود بیشتر شود.

نقشه‌ای کشیدیم و قرار شد کسی از پشت سر به او نزدیک شود و موضعش را تهدید کند. ساعی به موضعش حساس بود و گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است کنده شود و او برای همیشه از مردانگی بیفتد. نوید از پشت سر به ساعی نزدیک شد و من و شهاب روبه‌روی ساعی ایستادیم تا در لحظه مناسب پای‌مان را روی تکه چوب بگذاریم. نوید دورخیز کوچکی برداشت که برای من بسیار آشنا بود. او وقتی می‌خواست توپ را شوت کند این‌طور دورخیز برمی‌داشت تا بتواند با تمام قدرت ضربه بزند و با تمام قدرت ضربه‌ای را روانه موضع ساعی کرد و به واقع تلافی شب قبل را درآورد. ساعی تا چند روز در خانه بستری شد و وقتی دوباره

به کوچه برگشت دیگر نه با من و نه با نوید حرف نمی زد. از دست من به خاطر نقشه‌ای که کشیده بودم ناراحت بود اما مورد نوید برایش غیرقابل بخشش بود. اول می خواست حساب نوید را با خودش تسویه کند و بعد به سراغ من بیاید اما هیچ وقت فرصتش را پیدا نکرد.

گاهی با خودم فکر می کنم مگر می شود کسی به خاطر یک توپ چنین کینه عمیقی در دل پروراند؟ جواب این سوال حالا برایم بسیار روشن است. ظاهر ماجرا این بود که آنان بر سر توپ با هم جنگ می کردند ولی توپ واقعاً موضوع اصلی نبود. آنچه که آنان با خود به خانه می بردند پیروزی بود و غرور و معنای زندگی کوچک شان. آنچه ما برای خودمان ساخته بودیم فرار از لکه های بزرگ چربی روی دیوار اتاق بود. فرار از کوچه دراز و باریکی بود که شاید تا پایان عمر ما را اسیر خود نگه می داشت و هرگز از زیر سایه اش بیرون نمی رفتیم. مسئله توپ نبود. مسئله اما با توپ آغاز می شد. آن زمان که چیزی را در کمیته مرکزی تصویب می کردیم انگار جهان در برابر ما به زانو در می آمد و برای یک بار هم که شده این ما بودیم که می گفتیم امور می بایست از چه قرار باشد. ما می گفتیم چه درست است و چه نادرست. مسئله توپ نبود. مسئله یک متر جا در گوشه اتاقی نیمه خراب بود. مسئله کتک هایی بود که به خاطر شکست پدر یا ناراحتی مادر می خوردیم. مسئله چیزهای قشنگی بود که می دیدیم و نمی توانستیم داشته باشیم شان. مسئله دیوارهای کثیف کوچه



بودند و خوب؛ خوب پر از لجن. مسئله ما بودیم در میانه ناکجاآباد و چشمان خیره ما که در جست و جوی چیزی بود که نمی دانستیم چیست.

کمیته مرکزی که بعد از اخراج من با ریاست شهاب برگزار می شد باز هم قوانین جدیدی در مورد من تصویب کرد و محدودیت های جدیدی برای من گذاشتند. به واقع من دیگر حق نداشتم در کوچه پیدا شوم. نه تنها خودم که حتی سایه ام و حتی اشباح خبیثی که به گونه ای به من مربوط می شدند. گاهی می شنیدیم که دارند شبخ خبیثی را از کوچه می راندند که انگار من فرستاده بودمش تا جاسوسی کند. این چیزها دیگر برایم مهم نبود. حالا من جایی را برای خودم داشتم و می توانستم دور از همه چیز در آن جا بمانم. صبح خیلی زود از خانه بیرون می آمدم؛ قبل از این که هیچ کدام از بچه ها در کوچه باشند و به بهشت می رفتم و تا دیر وقت همان جا می ماندم. هیچ کس نمی توانست مرا در آن جا پیدا کند چرا که آن باغ یک شاهکار مهندسی بود؛ هیچ راه ورودی نداشت. از چهار طرف در محاصره خانه های اطراف بود. انگار این باغ قطعه جاافتاده ای بود که کسی حتی از وجودش خبر نداشت. نمی دانم چگونه چنین چیزی ممکن است ولی باز هم فکر نمی کنم این مسئله زیاد هم عجیب باشد. از آدم ها هر کاری که بگویی بر می آید حتی کاری مثل این. شاید راه خاصی برای ورود به باغ داشتند. مثلاً صاحبان آن هر روز از پشت بام همسایه به خانه خود رفت و آمد می کردند یا این که تونلی کنده

بودند و از زیر زمین عبور و مرو می کردند یا این که با منجنیق خودشان را به داخل خانه پرتاب می کردند. شاید این باغ قبلاً در ورودی داشته و بعد یک روز صبح صاحبانش از خواب بیدار شدند و دیدند که یک نفر آمده جلوی در ورودی باغ خانه‌ای ساخته و آن‌ها در باغ محبوس شده‌اند و همان‌جا از گرسنگی مرده‌اند. فرقی نمی‌کرد. آن‌جا بهشت من شده بود. هر بار آجرهای دیوار انتهایی کوچه فلسفه را با احتیاط از جای‌شان بیرون می‌کشیدم. خودم را از حفره ایجاد شده عبور می‌دادم و دوباره آجرها را سر جای‌شان می‌گذاشتم.

به دلیل آب زیادی که در باغ جریان داشت هوای آن‌جا بسیار خنک بود ولی تا وقتی که راهی به بالای درختان پیدا نکردم، نمی‌دانستم این آب از کجا می‌آید. از دیوار نمی‌شد بالا رفت چون پوشیده از لجن بود و سطح دیوارها هم به خاطر آبی که مدام از آن‌ها فرو می‌ریخت همیشه خیس و لغزنده بود. سقفی که درختان با شاخه‌های خشکیده‌شان بر فراز باغ درست کرده بودند بسیار متراکم بود و به زحمت می‌شد از بین‌شان آسمان را دید. رنگ آب هم بسیار کدر بود. مثل آبی که در جوب جریان داشت؛ سبز و خاکستری. به هر حال تا وقتی که توانستم راهی به بالای درختان پیدا کنم، نفهمیدم این آب از کجا می‌آید و وقتی هم فهمیدم زیاد متعجب نشدم. چه فکر می‌کردیم؟ که ناگهان همه از داستان کشته شدن ساعی عبرت گرفتند و دست از تولید فاضلاب

برداشتند؟ اگر کمی به اطراف مان دقت می کردیم و مدام به خودمان مشغول نبودیم حتماً متوجه می شدیم که مردم نمی توانستند فاضلاب تولید نکنند و نمی توانستند فاضلاب شان را غیب کنند یا آن را بخورند. نیاز داشتند فاضلاب شان را جایی خالی کنند. بعد از کمی کندوکاو روی پشت بام خانه ها متوجه موضوع شدم. تنها تاثیر مهم جنبش ما علیه جوب این بود که خلاقیت و نبوغ اهالی محله را به کار انداخته بود و آن ها شبکه پیچیده ای از لوله کشی را ابداع کرده بودند. آن هم بدون این که کسی متوجه فعالیت شان بشود. لوله ها از دورن خانه ها بالا آمده بودند و روی پشت بام ها در هم غلتیده بودند و به طرف بهشت می رفتند و به خاطر فاضلاب زیادی که از طریق لوله ها به بهشت سرازیر می شد آن باغ خشکیده به بهشتی تمام عیار بدل شده بود و اگر این فاضلاب نبود آن جا هنوز یک باغ خشکیده بود و نه یک بهشت.

نمی دانم چطور توانسته بودند این کار را بکنند و نمی دانم آب چگونه می توانست در این لوله ها جریان پیدا کند، ولی من خیلی چیزهای دیگر را هم نمی فهمم؛ مثلاً من هرگز نفهمیدم چگونه بچه ها موقع فوتبال بازی کردن ناگهان روی هم تلنبار می شدند و مثل گویی بزرگ به این طرف و آن طرف حرکت می کردند. این طور به نظر می آمد که آن ها دور توپ جمع می شدند و خودشان به گویی بزرگ تر بدل می شدند. این موضوع برای تو هم بسیار عجیب بود. آن اوایل که فوتبال بازی کردن ما برایت

جالب بود و به آن می خندیدی.

- چطور این کار را می کنند؟

- آگه از خودشونم پرسی نمی دونن.

آن اوایل مدام سوال می کردی و من هم خیلی مفصل و با جزئیات کامل برایت تعریف می کردم. تو می خندیدی و من احساس غرور می کردم. از سوال پرسیدن هایت و از خنده هایت لذت می بردم و دوست داشتم تا می توانم تو را بخندانم. آن اوایل اوضاع ساده تر بود و مردم خیلی راحت همدیگر را می دیدند و خیلی راحت با همدیگر دوست می شدند و خیلی راحت همدیگر را می دریدند و خیلی راحت تو از من پرسیدی:

- تو منو دوست داری؟

این یک سوال فلسفی نبود. جوابش هم به فکر کردن احتیاج نداشت. این جواب تنها چیز صادقانه ای بود که من در وجود خودم احساس کردم. تمام صداقت من همین کلمه بود.

- ها؟

بالاخره ذهن هر آدمی ظرفیت هایی دارد و به گمانم ذهن من همین اندازه می توانست این موضوع را درک و هضم کند. به هر جهت هنوز

هم فکر نمی‌کنم جواب غلطی به سوال تو دادم. شاید به این جهت باشد که ذهن بعضی از آدم‌ها هیچ وقت رشد نمی‌کند و در همان پایه‌ای که بوده می‌ماند. به هر حال من هیچ وقت نفهمیدم آن لوله‌کشی چگونه کار می‌کرد و فرقی هم نمی‌کرد. همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود و داشت کار خودش را می‌کرد تا به نقطه‌نهایی برسد. تنها به آن اولین روزی که جوب را خشک کردیم می‌اندیشم. آن روز گمان می‌کردم کار بزرگی انجام داده‌ام. به سخنرانی‌های مان فکر می‌کردم در مضرات آب جوب و بعد به وضع خودم نگاه می‌کردم که در بهشت نشسته‌ام و دارم در فاضلاب دست و پا می‌زنم و اصلاً از این ماجرا ناراحت نیستم.

آن زمان چند بار وسوسه شدم که بروم و ماجرا را به همه بچه‌ها بگویم اما این کار را نکردم چون آن‌ها منتظر نمی‌ماندند که من حرفم را تمام کنم. تا مرا می‌دیدند می‌خواستند مهر حاکمیت‌شان را روی من بکوبند. اگر به حرف من گوش می‌دادند شاید زنده می‌ماندند اما وقتی خودشان نمی‌خواستند گوش دهند، دیگر به من ربطی نداشت. زمین بهشت مثل باتلاق شده بود و من می‌بایست موقع عبور از میان درختان پایم را روی شاخه‌های مرده و ریشه‌های خشک بگذارم و گرنه در زمین فرو می‌رفتم. انگار آب به کلی زمین باغ را شسته بود و حالا دیگر درختان باغ روی آب شناور شده بودند. زمین باغ به کلی باتلاقی شده بود و می‌دانستم که زمین سست به هیچ وجه چیز خوشایندی نیست. آن هم وسط منطقه‌ای

که پر از خانه‌های نیم‌بند است ولی کسی به این قضیه اهمیت نمی‌داد؛ نه اهالی که برای ساختن این سازه لوله‌کشی از نبوغ‌شان مایه گذاشته بودند و نه بچه‌ها که همیشه سرشان به کار خودشان بود و به اطراف توجه نداشتند.

بچه‌ها دوباره به جنب و جوش در آمده بودند. صدای فریادها و دستورها و صدای گام‌های شتاب‌زده پیک‌ها که نفس‌زنان سراسر کوچه را زیر پای خود گذاشته بودند، حکایت از حادثه جدیدی داشت؛ شهاب قصد کرده بود به محله دیگری حمله کند. در آن زمان جنبش به اوج شهرت خود رسیده بود و هر روز بچه‌ها از محله‌های دیگر می‌آمدند و می‌خواستند جذب نیروهای جنبش شوند. سر تا سر کوچه پر شده بود از بچه‌هایی که آواز می‌خواندند و آهنگ می‌نواختند. کوچه تقسیم‌بندی شده بود و هر بخش را به گروهی اختصاص داده بودند و از ورود افراد متفرقه به آن قسمت‌ها به شدت خودداری می‌شد و تنها کسانی که برگه عبور داشتند می‌توانستند عبور کنند. کوچه‌ای که جلسات کمیته مرکزی در آن برگزار می‌شد، قوانین بسیار سخت‌گیرانه‌تری داشت. کسی حق نداشت داخل کوچه را نگاه کند. هر کس می‌خواست از مقابل کوچه جلسات عبور کند می‌بایست رویش را به دیوار می‌کرد و پشت به کوچه عبور می‌کرد. روی دیوار روبه‌روی کوچه جلسات اعمالی که هر کس می‌بایست هر روز انجام می‌داد را نوشته بودند. همه بچه‌ها موظف بودند

روزی یک بار در سرودهای دسته جمعی شرکت کنند و یک بار هم به روایت های جنگ گوش دهند. روزی سه بار می بایست به توپ احترام می گذاشتند و کسی حق نداشت بدون اجازه از کوچه خارج شود. قوانینی هم وجود داشت که مخصوص بچه های تازه وارد بود؛ آن ها نسبت به بچه های اصلی جنبش درجه پایین تری داشتند و کارهای سخت تر به آن ها واگذار می شد. آن ها وارداتی بودند و به همین جهت سخت گیری بیشتری در موردشان اعمال می شد و آن ها هم تمام تلاش شان را می کردند تا وفاداری کامل خود را اثبات کنند. انگار برای شان بسیار مهم بود که در این دم و دستگاه بمانند و مراتب ترقی را طی کنند. انگار دوست داشتند کسی به آن ها امر و نهی کند و برای من جالب بود که می دیدم بیشتر بچه هایی که از محله های دیگر می آمدند و درخواست پیوستن به جنبش را داشتند از محله وحید گلابی بودند.

وحید به دلیل جراحت سینه اش خانه نشین شده بود. زخم سینه اش وخیم تر و او هر روز ضعیف و ضعیف تر می شد اما یک چیز را خوب می دانم. او به خواهرانش داستان دیگری در مورد جراحت گفته بود. قول مردانه داده بود که هرگز حرفی در مورد جنگ به کسی نزند. هر چند اگر واقعیت را می گفت باز هم اتفاقی نمی افتاد. خواهران وحید آدم های واقع بینی بودند. می دانستند محبوبیت چندانی در میان دیگر زنان محله ندارند و اگر دست از پا خطا بکنند مردم به خانه شان می ریزند و آن ها

را زیر پا له می کنند. همان طور که قبلاً هم چندین بار این کار را کرده بودند. خواهران وحید بی پرده حرف می زدند و انگار درک شان از زندگی واقعی بسیار بهتر و روشن تر از دیگران بود. مردها را به خوبی می شناختند و ترس های زنان را می دانستند و روی لبه پرتگاه بندبازی می کردند. پست بودند و به پستی خود اعتراضی نداشتند. آن ها در برابر هر مشکلی تنها یک واکنش از خود نشان می دادند.

... -

انگار که از دنیای دیگری بودند؛ از دنیایی که آدم های معمولی از وجودش بی اطلاع نبودند اما همیشه سعی در کتمانش داشتند. وقتی حرف می زدند کسی نمی خواست بشنود و وقتی از خانه بیرون می آمدند کسی نمی خواست با آنان رو در رو شود. آن ها هم مثل من بودند. هیچ حقی نداشتند و وقتی خبر بیماری خاص آن ها در محله شان پخش شد کاری نکردند جز این که منتظر بمانند تا مردم عصبانی به خانه شان بریزند و آن ها را زیر سم های شان له کنند.

درست بعد از آن که وحید گلابی و دار و دسته اش به محله ما آمدند و نمایش قدرت دادند، تو گفתי که می بایست مقابله به مثل کنیم و ما به سرعت ارتشی تشکیل دادیم و منتظر بودیم تا وحید و دار و دسته اش دوباره پیدای شان بشود اما خبری نشد. ارتش بازی از چشم وحید افتاده



بود و دیگر قصد نداشت به محله ما بیاید و شاخ و شانه بکشد. هر چند اگر دوباره می آمدند احتمال پیروزی ما بسیار کم بود. بچه های آن محله فقط اسم شان بچه بود و گرنه تبر گردن شان را نمی زد. تنها کسی که در محله ما با آنها برابری می کرد صفا دودی بود. باید کاری می کردم تا بین وحید و دار و دسته اش اختلاف بیفتد. وحید به همه آنها قول داده بود که اگر در کنار او باشند خدمات خواهرانش برای آنها تا مدتی مجانی خواهد بود. این موضوع باعث شد که نیروهای وحید دوبرابر شوند. ما هم خبر بیماری را پخش کردیم. گروه عملیات سری این کار را کرد. خبری مبنی بر این که یک نفر که از خدمات خواهران وحید گلابی بهر مند شده بوده، بر اثر بیماری عفونی سختی مرده است و احتمالاً بسیاری از اهالی آن محله هم به این بیماری مبتلا هستند. به همین جهت قرار شده آن جا را قرنطینه کنند و دیگر کسی حق ندارد از آن محله بیرون برود. هر چند مردم خیلی زود فهمیدند قرار نیست کسی در آن محله قرنطینه شود ولی این خبر تاثیر خودش را گذاشت؛ بسیاری از نیروهای وحید از دورش پراکنده شدند و مردم او و خواهرانش را تا رمق در وجودشان بود کتک زدند. هنوز هم خواهران وحید گلابی نتوانسته اند از این وصله نجات پیدا کنند. دست آخر مجبور شدند برای خودشان چرخ خیاطی دست و پا کنند و دوشغله شوند. به گونه ای به وحید گلابی رساندیم که این شایعه کار ما بوده است و وحید با اندک بچه هایی که دور و برش مانده بودند به جنگ ما آمد و شکست خورد.

دومین عملیات گروه سری هم نتیجه درخشانی به همراه داشت؛ بعد از جنگ، وحید راهی بیمارستان شد و وقتی برگشت دیگر نتوانست از خانه بیرون بیاید. بچه‌های محله او هم کم‌کم به محله ما آمدند و کوچه خودشان خالی ماند. شهاب فکر می‌کرد آن کوچه دیگر جزئی از قلمروی خودش است و چند نفر را فرستاد تا روی دیوار آن‌جا چیزی بنویسند ولی چند نفر از بچه‌های آن‌جا که هنوز در محله خودشان بودند جلوی این کار را گرفتند و این بهانه لازم را برای جنگ دوم به شهاب داد.

همه مشغول آماده کردن ساز و برگ جنگ بودند و اعضای کمیته مرکزی بر سر سهم خود از محله جدید با هم دعوا می‌کردند. نوید و بچه‌های گروه شعارنویسی سر از پا نمی‌شناختند چون پس از مدت درازی بالاخره به کلی دیوار خالی دست پیدا می‌کردند. دیوارهای محله خودمان دیگر جایی برای هنرنمایی آن‌ها نداشت. در بعضی قسمت‌های کوچه حتی روی زمین هم نقاشی کرده بودند و این کار را برای عابران بسیار مشکل می‌ساخت چرا که مجازات سنگینی داشت اگر کسی به شعارها و نقاشی‌ها دست می‌زد یا روی آن‌ها راه می‌رفت. من از بالای بلندترین درخت بهشت تمام کوچه را زیر نظر داشتم و می‌دیدم روزی چند نفر به خاطر این شعارهایی که روی زمین نوشته شده مجازات می‌شدند.

با شاخه‌های خشک درختان برای خودم تخت بزرگی درست کرده بودم در نقطه‌ای که در آن می‌توانستم همه را ببینم ولی هیچ کس دستش به من

نمی رسید. ساعت‌ها می‌نشستم و به رفت و آمدهای شان نگاه می‌کردم. به اشتباهات شان می‌خندیدم و مخفی کاری‌های شان را کشف می‌کردم. تفریح خوبی بود. گاهی حتی فراموش می‌کردم کجا هستم. چنان در رفتار آنان عمیق می‌شدم که احساس می‌کردم از بالای کوچه دارم همه چیز را می‌بینم و حتی فکر آنان را می‌خوانم. می‌توانستم سربازها را بینم که از صبح تا شب چشم‌شان به در خانه من بود و منتظر بودند تا پام را از خانه بیرون بگذارم تا به حسابم برسند. در دل به آنها می‌خندیدم. می‌توانستم تو را بینم که چیزهایی را به شهاب گوشزد می‌کنی و شهاب لبخند زنان تو را نگاه می‌کند و تو از خجالت سرخ می‌شوی. می‌توانستم بچه‌ها را بینم که دوباره موجی از اسم‌سازی و منش‌تراشی بین شان رونق پیدا کرده و هر کس برای خودش ویژگی خاصی دست و پا می‌کند و عضو گروهی مخفی یا حلقه خاصی می‌شود. بعضی چیزها که در دوران فوتبال داشتیم هم دوباره زنده شدند. مثلاً حرکتی که بعد از گل زدن مد شده بود؛ دست راست‌شان را به طرف آسمان بلند می‌کردند و با انگشت به جایی در بالا اشاره می‌کردند. حالا این تبدیل شده بود به یکی از کارهای مورد علاقه سربازان. آنها هنگام رژه رفتن همین کار را می‌کردند.

از بودن در بهشت لذت می‌بردم و از نگاه کردن به رفتار بچه‌ها. این باعث می‌شد بتوانم افکار مزاحم را از ذهنم دور کنم و اگر مدت زمان

طولانی‌تری بهشت را داشتم شاید می‌توانستم همه چیز را فراموش کنم و دیگر حتی نیازی به یادآوری دوباره آن‌ها نبود. تو عاشق قاتل برادرت شده بودی و قاتل برادرت هم تو را تصاحب کرد. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما این خیمه‌شب بازی هنوز ادامه داشت.

## ۹

می دوید و با انگشت اشاره اش به آسمان اشاره می کرد. حتی نمی شد گفت که او گل زده است. فقط چون مدعی دیگری نبود و او اول از همه شروع کرده بود به خوشحالی، گل به نام او تمام شده بود. این کار خیلی زود میان بچه ها شایع شد و هر کس که خیال می کرد گل زده است شروع می کرد به دویدن و با دست به آسمان اشاره می کرد. بعد از آن کمیته مرکزی تصویب کرد که سربازان ارتش موظف هستند به این شکل به همدیگر احترام بگذارند و پس از آن معلوم شد چقدر این حرکت حاوی معانی عمیق و فواید بسیار زیادی است و معلوم شد که کمیته مرکزی یک بار دیگر در یک حرکت درست و بجا این دستورالعمل جدید را صادر کرده است. سخنرانی ها در مورد معانی این حرکت و حتی فوایدی که این حرکت برای بدن دارد آغاز شد.

- این نوع سلام دادن باعث می شود که نظامی ها از دیگران جدا بشوند. آن ها باید با دیگران فرق داشته باشند، حتی این طوری برای خودشان هم خوب است. آن ها مدام باید در حال تمرین و ورزش باشند و این حرکت هم خودش یک نوع ورزش است. شما اگر روزی بیست بار دستتان را همین طوری بالا و پایین ببرید، خواهید فهمید که چقدر دستها و

بازوهای تان قوی می شود. امتحان کنید تا بفهمید.

- نیروهای وارداتی نمی دانند ولی بچه های تولید داخل می دانند که این حرکت مال الآن نیست و ریشه ای بسیار عمیق در تاریخ جنبش دارد. ما از خیلی وقت پیش این کار را می کردیم.

- وقتی سربازی دستش را به سوی آسمان بلند می کند در واقع دارد به هدف اصلی جنبش اشاره می کند؛ هدف اصلی جنبش که همانا حرکت به سوی آینده است و به دور راندن ارواح خبیثی که می خواهند روح پاک ما را به اسارت ببرند. این کار باعث می شود که دیوها از سربازان دور بمانند و آن ها همیشه در سایه آسمان آبی به سوی موفقیت حرکت کنند.

این پیشنهاد را شهاب در کمیته مرکزی مطرح کرده بود و به سرعت تصویبش را گرفته بود، ولی من می دانستم که او این اختراع را از کجا آورده است. دیگر رفت و آمد تو و شهاب برای همه معلوم شده بود و تو دیگر خودت هم به کوچه می آمدی و حتی بعضی وقت ها در کارها دخالت می کردی. شاید همین موضوع مرا به این فکر انداخت که یک بار دیگر به کوچه بیایم و بعضی چیزها را برایت بگویم. در واقع این کار را کردم. یک روز صبح زود از خانه بیرون آمدم و دم در خانه شما ایستادم. با سنگ به شیشه اتاقت می زدم تا تو پنجره را باز کنی. اما شهاب پنجره را باز کرد و با لبخند به من خیره شد. دستی برآیم تکان داد و دوباره

پنجره را بست. درست در این نقطه بود که دریافتم من هنوز هم از این بازی بیرون نرفته‌ام؛ با آن که دیگر خودم را کنار کشیده بودم. با آن که دیگر حتی در کوچه نبودم و با هیچ کدام از بچه‌ها ارتباط نداشتم اما هنوز هم درگیر بازی آن‌ها بودم. آن‌جا بود که فهمیدم این آخرین باری نخواهد بود که سعی می‌کنم تو را ببینم و این آخرین باری نخواهد بود که با پای خودم به کوچه می‌آیم و خودم را به دست سربازان می‌سپارم. من هنوز در این بازی اسیر بودم. مهم نبود که چقدر مرا می‌زدند یا چقدر از آن‌جا دور می‌شدم. به محض این که فرصت کوچکی پیش می‌آمد باز خود را به کوچه می‌رساندم و می‌خواستم تو را ببینم و حتی وجود شهاب هم دیگر مرا آزار نمی‌داد. حتی وجود سربازها و زنجیرهای شان هم دیگر مرا آزار نمی‌داد. خیال می‌کردم دیگر از بازی خارج شده‌ام. با خیال راحت روی تختم در بهشت می‌نشستم و بچه‌ها را زیر چشمی می‌پاییدم و گمان می‌کردم هر چه پیش بیاید دیگر به من مربوط نمی‌شود اما اشتباه می‌کردم. من هنوز هم در بازی آن‌ها شریک بودم. پشت در خانه تو ایستادم و از خودم می‌پرسیدم:

- حالا چی می‌شه؟

به بهشت رفتم و دیگر نگاه کردن به رژه سربازان برایم جالب نبود. دیگر خودم را در آن بالا نمی‌دیدم. داشتم خودم را بین بچه‌ها می‌دیدم. بین بچه‌هایی که رژه می‌رفتند و بین آن‌هایی که هورا می‌کشیدند و دست

تکان می دادند. خودم را بین بچه‌هایی می دیدم که در صف ایستاده‌اند و منتظرند تا نوبت‌شان شود و به توپ ادای احترام کنند. خودم را در میان بچه‌هایی می دیدم که پیکان می ساختند و آن‌ها را در جعبه‌های کوچکی قرار می دادند. می دیدم که دارم مثل یک پیک چالاک فرمان‌های کمیته مرکزی را به مقصد می‌رسانم. می دیدم که در هیئت یک جاسوس مخفیانه به محله وحید گلابی سرکشی می‌کردم تا اطلاعات جمع کنم. می دیدم که بین سران ارتش نشست‌ام و چگونگی حمله را با آن‌ها مرور می‌کنم و خودم را می‌دیدم که بر تختی از شاخه‌های خشکیده نشست‌ام و دارم اهالی کوچه را نگاه می‌کنم. من هم جزئی از این بازی بودم.

به خودم فکر می‌کردم؛ آن زمان که فوتبال بازی می‌کردیم هم من همیشه داور بودم. هیچ وقت خودم فوتبال بازی نکردم و این باعث می‌شد گمان کنم با دیگر بچه‌ها متفاوتم و حق دارم به آن‌ها به خاطر کارهای احمقانه‌شان بخندم اما این طور نبود. با خود فکر می‌کنم کدام یک خنده‌دارتر است: بچه‌هایی که فقط همان کاری را می‌کنند که تا به حال یاد گرفته‌اند یا کسی که ایستاده و سعی می‌کند از آن‌ها به خاطر کاری که فکر می‌کنند درست است، غلط بگیرد؟ دیگر بیمار شده بودم و اتفاق دیگری افتاد که انگار تیر خلاصی بود به پیکر نیمه‌جان من؛ در جریان آماده‌سازی بچه‌ها برای یک حمله همه‌جانبه، خبرهای عجیبی در کوچه پخش شد که همه را متعجب کرد. وحید گلابی برگشته بود. آن



چند نفری که می خواستند از کوچه شان دفاع کنند به سراغ او رفته بودند. همه می دانستند که وحید گلابی نمی تواند بجنگد و دیگر کسی دور و برش نیست. کار خواهرانش هم از سکه افتاده و نمی تواند به واسطه آنها کسی را دور خودش جمع کند. سخنرانی های آتشی می کردند و آرزو داشتند وحید گلابی یک بار دیگر خودش را در میدان جنگ نشان دهد تا این بار کاری با او بکنند که در تاریخ ثبت شود. عربده می زدند و او را مسخره می کردند که در روز جنگ پا به فرار گذاشته است و حتی دوستان خودش را هم تنها گذاشته. من هم کنجکاو شده بودم. خودم را به محله وحید گلابی رسانده بودم تا سر در بیاورم اوضاع از چه قرار است. دیگر همه می دانستند که من از جنبش اخراج شده بودم اما با شایعه ای که برای خواهران وحید درست کرده بودم فکر نمی کردم رفتار دوستانه ای از وحید و دار و دسته اش بینم. به هر حال نمی توانستم بی خبر بمانم. خودم را به آنها رساندم و همان طور که حدس می زدم دار و دسته وحید با من برخورد دوستانه ای نداشتند اما خود وحید جلوی آنها را گرفت و نگذاشت با من کاری داشته باشند. آرام نفس می کشید و دردناک. چهره اش تکیده شده بود و هنوز دستش را روی سینه اش می گرفت. من سکوت کرده بودم و به او نگاه می کردم. او هم حرفی نزد. از این که به آن جا رفته بودم احساس پشیمانی نمی کردم اما فهمیدم آنها چیزی به من نخواهند گفت. برنامه ای داشتند؛ این را می توانستم از حرف زدن های درگوشی شان بفهمم اما به من نمی گفتند که برنامه شان چیست و چگونه

می خواهند جلوی این همه بچه بایستند. به فکرم رسید به خاطر کاری که کرده‌ام حداقل معذرت بخواهم. برای چیزی که هستم. برای جنایتی که مرتکب شدم. انگار او هم این فکر را از چشم‌های من خواند.

- چیزی بین ما نیست ولی از این جا برو. اگه بینت واست در دسر درست می شه.

جاسوس‌ها مرا آن جا دیده بودند و خیلی زود خبرش همه جای محله پخش شد که من هم با وحید گلابی دست به یکی کرده‌ام و باز به جنبش خیانت کرده‌ام. می گفتند نقشه حمله به وحید گلابی را دزدیده‌ام و به آن‌ها دادم. می گفتند طلسمی کار گذاشته بودم که خنثی شده و بسیاری کارهای دیگر که می گفتند من انجام داده‌ام. حالا آن‌ها خوشحال بودند که در میدان جنگ مرا هم گیر خواهند انداخت و انتقام تمام خیانت‌هایم را از من باز خواهند ستاند. سخنرانی می کردند که من هیچ گاه جرأت حضور در جنگ را نداشته‌ام. راست می گفتند. من در جنگ نبودم. سخنرانی می کردند که ارتش ما همان موقع که در جنگ پیروز شده بود قصد داشت محله وحید گلابی را هم تصرف کند و من جلوی آن‌ها را گرفته بودم. راست می گفتند. صفا دودی می گفت باید کار را تمام کنیم و همان جا دخل‌شان را بیاوریم اما من جلوی‌شان را گرفته بودم. شاید اشتباه کرده بودم. نمی دانم. آن زمان فکر می کردم حمله به محله‌ای دیگر در واقع پایان کار جنبش است و جلوی این کار را گرفتم اما این‌ها

دیگر برایم مهم نبود. وحید گلابی را با چشم خودم از نزدیک دیدم و دیدم چه بلایی به سرش آمده بود. می دانست این من بودم که شایعه را علیه او ساخته ام. می دانست این من بودم که به سربازان دستور داده بودم فقط وحید را هدف بگیرند اما باز هم با من کاری نداشت.

برگشتم. دیگر برایم مهم نبود با من چه کار می کنند. وارد کوچه شدم و از میان بچه ها عبور کردم. همه با تعجب به من خیره شده بودند و می دیدم که انگار داستان های عجیب و غریبی که در مورد من تعریف می کردند، تاثیر خودش را گذاشته و حالا همه آنها از من می ترسند و حتی جرأت ندارند نزدیک بیایند. حتی شهاب هم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. تو هم بودی و تو هم ساکت شدی و حرفی نزدی. از کنارت عبور کردم و وارد کوچه فلسفه شدم. آجرهای دیوار را دوباره از جای شان درآوردم و خودم را از حفره عبور دادم و آجرها را دوباره سر جای شان گذاشتم. برایم مهم نبود اگر کسی پی به در مخفی بهشت ببرد. بعد از عبور من شهاب داد و فریاد به راه انداخت و سعی کرد فضا را عوض کند. به سربازان دستور داد که به صف بایستند و رژه بروند. صدای قدم های سنگین سربازان دوباره در کوچه طنین انداز شد. شهاب فریاد می زد:

- کی می بره؟

و همه جواب می دادند:

- ما ما ما!

- کی می بره؟

- ما ما ما!

فردای آن روز قرار بود حمله بزرگ اتفاق بیفتد. من در بهشت بر سر تختم نشسته بودم و داشتم بچه‌ها را می دیدم که یکی یکی از خانه‌های شان بیرون می آیند و آماده می شوند. کم کم همه جمع شدند. سلاح‌های شان را امتحان می کردند. زره‌های شان را مرتب می کردند و کم کم صفوف ارتش را تشکیل می دادند. با دستور فرماندهان ارتش همه سربازان در صف‌های خود جای گرفتند و کم کم رژه آن‌ها شروع شد. صدای گام‌های شان در کوچه طنین انداز شد و صدای فریادهای مرتب آن‌ها که شعار می دادند و دور و دورتر می شدند و بعد سکوت. دیگر کسی در کوچه نمانده بود. من روی تختم نشسته بودم و تو را می دیدم که پشت پنجره اتاقت ایستاده بودی و داشتی به من نگاه می کردی.

کسی در کوچه وحید گلابی به استقبال آن‌ها نیامد. ارتش وارد کوچه شد و اندکی صبر کردند اما خبری از وحید و دار و دسته‌اش نبود. کم کم پیچ سربازان بلند شد؛ گمان می کردند وحید گلابی و گروهش از ترس

از خانه بیرون نیامده‌اند. فرماندهان سعی می‌کردند نظم ارتش را حفظ کنند. نوید و گروه شعارنویسی داشتند بساطشان را پهن می‌کردند تا مهر حاکمیت خود را روی دیوار بکوبند. شهاب داشت با عصبانیت با جاسوس‌ها حرف می‌زد و می‌خواست مطمئن شود آن‌ها خبرهای درستی برایش آورده‌اند. ناگهان در خانه‌ها باز شد و بچه‌های گروه وحید از دو طرف به ارتش حمله‌ور شدند. تعدادشان بسیار زیاد بود و بعد از چند لحظه متوجه شدم که بچه‌هایی از محله‌های دیگر هم با آن‌ها هم‌داستان شده‌اند و دارند به خدمت سربازان ارتش می‌رسند. بچه‌های ارتش نمی‌توانستند از سلاح‌های خود استفاده کنند و از هر طرف محاصره شده بودند. زنجیر تنها سلاحی بود که در آن میان به درد آن‌ها می‌خورد و قلاب‌سنگ‌ها و تیر و کمان‌های‌شان را نمی‌توانستند برای تیراندازی در فاصله نزدیک به کار بگیرند. در سوی دیگر، سربازان وحید چوب‌های نه چندان بلندی در دست داشتند که به آن‌ها اجازه می‌داد ضربات‌شان را با سرعت بیشتری وارد کنند و این موضوع امان ارتش شهاب را بریده بود.

خیلی زود معلوم شد که ما در این جنگ شکست خواهیم خورد. سربازانی که می‌توانستند خودشان را از وسط معرکه بیرون بکشند پا به فرار می‌گذاشتند و آن‌هایی که گیر کرده بودند یکی‌یکی روی زمین می‌افتادند و از درد به خود می‌پیچیدند. در نهایت وحید را دیدم که از خانه بیرون آمد و کناری ایستاد و به دیوار تکیه داد. به معرکه نگاه

می کرد. آن روز هم وحید به دیوار تکیه داده بود و نمی توانست درست روی پایش بایستد. صورتش خونین بود. پایش مجروح بود و پیکانی در سینه اش نشسته بود اما خیال بازگشت نداشت. آن زمان فکر می کردم به خاطر کاری که کرده ام از من خشمگین است و می خواهد انتقام خواهرانش را از من بگیرد اما اشتباه می کردم. حالا می فهمم. او فهمیده بود که در محله شان ارباب نیست. موجود حقیری است که مردم هر زمان که بخواهند از او بهره می کشند و هر زمان که بخواهند او را تحقیر می کنند و زیر پا می گذارند. او فهمیده بود کسی طرفدار او نیست و تمام کسانی که دورش جمع شده اند و مجیش را می گویند در واقع دارند او را گول می زنند تا به آنچه می خواهند برسند. می خواست قدرت خودش را به ما اثبات کند. می خواست به ما بفهماند حتی اگر تنها باشد کسی جلودارش نیست و اصلاً به کسی احتیاج ندارد اما این طور نبود. ما موجودات کوچکی بودیم. یک مشت علف هرز با ساقه هایی نازک، روی زمینی نمناک و سست. عظمتی در میان ما وجود نداشت. تنها تلاش می کردیم تا زنده بمانیم و وحید این وضعیت را درک کرده بود و نمی خواست آن را بپذیرد. نمی خواست در برابر حقارت و کوچکیش سر خم کند و ضعفش را باور کند اما در روز جنگ دوم او آرام و بی سر و صدا گوشه ای ایستاد و به ستیز بچه ها نگاه می کرد. نه خوشحال و نه ناراحت. او دیگر جای خودش را فهمیده بود و انگار به آدم کاملی بدل شد.

وقتی که دیگر همه سربازان به زمین افتادند، شهاب را گرفتند و پیش وحید بردند. شهاب ترسیده بود و مدام تقلا می کرد و از بچه های گروهش کمک می خواست اما آن ها هم کاری از دست شان بر نمی آمد. کسی جرات نداشت از جایش تکان بخورد. وحید اندکی به شهاب خیره شده بود و بعد راه افتاد بین سربازان ارتش ما. آن هایی که زخمی شده بودند را رها کرد که بروند و بعد از چند لحظه انگار تصمیم جدیدی گرفته بود و همه سربازان ما را رها کرد که بروند. دوباره به سمت شهاب رفت. نمی شنیدم چه حرف هایی بین آن ها رد و بدل شد. بعد از چند دقیقه شهاب را رها کردند و او هم دوان دوان به محله خودمان برگشت. شهاب گوشه ای نشسته بود و حرفی نمی زد. به سربازانی نگاه می کرد که داشتند از درد به خود می پیچیدند. بعضی عصبانی بودند و بعضی ترسیده و بعضی مبهوت. تو را می دیدم که بهت زده به وضعیت پیش آمده نگاه می کردی. دیگر کسی به قوانین اهمیت نمی داد. روی شعارها راه می رفتند و در مناطق ممنوعه نشسته بودند و حتی یک نفر از عصبانیت توپ را شوت کرد. تو آرام به سمت توپ رفتی. آن را از زمین برداشتی و سر جایش گذاشتی. ارتش شکست خورد و تو داشتی بزرگ ترین کابوست را می دیدی.

دار و دسته وحید از روبه رو با آن ها مواجه نشدند بلکه از دو طرف حمله کردند و این کارشان باعث شد قلاب سنگ ها و کمان های سربازان

ناکارآمد شود. از طرفی وحید توانسته بود بچه‌های دیگر محله‌ها را هم دور خودش جمع کند؛ آن‌هایی که از جنبش اخراج شده بودند. آن‌هایی که عضویت‌شان پذیرفته نشده بود و آن‌هایی که از سربازان به خاطر ندانستن قوانین عبور و مرور در محله ما کتک خورده بودند. ارتش شکست خورد و طی قرارداد دیگر حق نداشت مانع عبور کسی از کوچه شود یا بار دیگر به محله دیگری حمله کند.



## ۱۰

چند روز بعد وحید مرد. آمبولانس آوردند و او را هم با خود بردند. خواهرانش هم بساطشان را جمع کردند و از آن محله رفتند اما پیش از آن یک بار دیگر به دیدنش رفتم. از وقتی خانه نشین شده بود اخلاق و رفتارش به کلی عوض شده بود. دیگر آن آدم مغرور و نترس نبود. کم حرف می زد و راحت می خندید. می گفت به تنها آرزویش رسیده است. می گفت دوست داشت بتواند این بچه های احمق را سر عقل بیاورد تا اشتباهات او را تکرار نکنند و بلایی سر خودشان نیاورند. شاید این خاصیت مرگ است. آدم هایی که مرگ را می بینند راحت تر از خودشان می گذرند و می توانند به دیگران هم فکر کنند. می توانند کاری را بکنند که به صلاح دیگران است حتی اگر دردآور باشد، حتی اگر تلخ باشد و انگار وحید می خواست ما را از نابودی نجات دهد. کاش می دانست که برای این کار بسیار دیر شده است. شاید هم می دانست.

بعد از جنگ دوم هم دوباره بزرگ ترها به کوچه ریختند و داد و هوار به راه انداختند. در هم فرو رفته بودند و همه می کردند. گاهی داد و هوار شخصی عصبانی به آسمان بلند و بعد ساکت می شد. گاهی وسط جمعیت دو سه نفر به جان هم می افتادند و باز ساکت می شدند تا در

نهایت تو مار جنبش را پیچیدند و گذاشتند کنار. بعد از هم جدا شدند و رفتند سر کار و زندگی خودشان. تا چند روز از تمام خانه‌های محله ما صدای ناله‌های بلند بچه‌ها به گوش می‌رسید و برای منی که در بهشت بودم جای تعجب داشت که تا چند روز فاضلاب خانه‌ها رنگ خون گرفته بود. تو را می‌دیدم که پشت پنجره اتاقت ایستاده‌ای و منتظر شهاب هستی اما شهاب دیگر خیال نداشت به سراغ تو بیاید. مرا می‌دید. دیگر جای مرا یاد گرفته بودی و مرا می‌دید که در بهشت روی تخم نشسته‌ام و به تو نگاه می‌کنم. شاید نگران بودی بعد از این اتفاق دیگر بچه‌ها دل و دماغ جنبش‌بازی نداشته باشند یا شاید دیگر این چیزها برایت مهم نبود و فقط می‌خواستی دوباره شهاب را ببینی. نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. با خودم فکر کردم شاید فرصت خوبی باشد تا باقیمانده داستان را هم برایت تعریف کنم. داستان آن روزی که ساعی وسط بازی فوتبال مرد. داستان قبلش را که نوید و شهاب با ساعی دعوا می‌شان شده بود. بر سر چه؟ نمی‌دانم. چه فرقی می‌کند؟ بر سر توپ. بر سر زمین. بر سر این که چه کسی اولین بار بعد از به ثمر رساندن گل، شروع به دویدن کرد و با انگشت به آسمان اشاره کرد. می‌دیدم که قبل از بازی برای هم خط و نشان می‌کشند. می‌خواستم ببینم و این قسمت ماجرا را هم برایت تعریف کنم اما دیگر دلیلی وجود نداشت. تو دیگر ساعی را فراموش کرده بودی. بعد از شکست ارتش کسی نبود که توپ را با خود به خانه ببرد و تو آمدی و توپ را با خود به خانه بردی. توپی که رویش نوشته

بود «برای ساعی». تو توپ را بردی و این تمام چیزی بود که از جنبش برایت ماند. یک توپ به جای برادرت.

پشت پنجره اتاقت ایستاده بودی و انگار امید داشتی بالاخره بچه‌ها دوباره پیدای‌شان بشود و نمی‌دانستی دفعه قبل که بچه‌ها در خانه‌های‌شان محبوس بودند چه چیزی آن‌ها را دوباره به کوچه کشاند. نمی‌دانستی من برای این که بتوانم آن‌ها را به کوچه بکشم چه کار کرده بودم و شاید هرگز دوست نداشتی این قسمت ماجرا را بدانی، اما حالا تو نیستی. من تو را به آنان فروختم. این که تو از آن بالا به بچه‌ها نگاه می‌کنی و از کارهایی که می‌کنند خوشت می‌آید و حتی به چند نفر از آن‌ها علاقه‌مند شدی. من تو را به آن‌ها فروختم و آن‌ها به طمع تو به کوچه بازگشتند. چند روز پشت پنجره منتظر ماندی و بعد انگار تو هم خسته شدی و رفتی. من هم دیگر خسته شده بودم و انگار بهشت هم خسته شده بود.

از چند روز قبل بعضی از قسمت‌های بهشت فروکش کرده بود و زمین مدام ترک می‌خورد. آبی که در بهشت جمع شده بود رنگ خون داشت. نمی‌دانم در خانه‌ها چه می‌گذشت ولی انگار زمین دیگر تحمل آن را نداشت. گمان می‌کردم این تنها تاثیر رطوبت زیادی است که در این مدت به خورد این‌جا رفته بود اما انگار به عمق فاجعه واقف نبودم چرا که وقتی زمین دهان باز کرد فهمیدم آب، زمین تمام محله را سست کرده و حالا دیگر زنجیر مقاومت زمین شکسته شده و ناگهان همه چیز

در هم پیچیده شد و فرو ریخت؛ خانه‌ها، درختان و آدم‌ها همه رفتند و  
تاوان بودنشان را پس دادند.

## ۱۱

خانه‌ها دوباره ساخته شده‌اند و بساط جوب هم دوباره به راه افتاده. خلاصه همه چیز برگشته سر جای اولش. در آن شب بیشتر محله ناگهان فرو ریخت. تنها چند خانه از این بلا سالم ماندند. روی دیوار این خانه‌ها هنوز آثار محوی از شعارهای ما مانده است و یک نقاشی بزرگ از یک کبوتر سفید که دارد در آسمان طوفانی پرواز می‌کند و با منقار بزرگش سینه ازدهایی را سوراخ کرده. فقط همین باقی مانده است و یک شعار کوچک که می‌دانم تو آن را نوشته بودی. نمی‌دانم چگونه جان سالم به در بردم چرا که درست در مرکز بلا قرار داشتم. انگار که زمین دهان باز کرده بود. ناگهان لرزید و شکاف عمیقی از میان بهشت باز شد و خانه‌ها را یکی بعد از دیگری در خود فرو می‌برد. من بالای درخت و روی تخت چوبی‌ام نشسته بودم و با اولین تکان‌ها زمین زیر پایم خالی شد. درخت سقوط کرد و من هم با آن سقوط کردم. دیگر چیزی را به یاد ندارم. وقتی به هوش آمدم دیدم مرا در ردیف جنازه‌هایی که از زیر آوار بیرون کشیده بودند گذاشته‌اند. کنار نوید. صورتش پوشیده از خون بود اما او را می‌شناختم. آثار کبودی و زخم روی دست‌ها و پاهایش دیده می‌شد و من می‌دانستم این‌ها همه کار آوار نیست و قبل از آن نوید زیر دست پدرش بوده. مرده بود. از بی‌رنگی پوستش می‌توانستم این را بفهمم.

نوید مرده بود و من اشک می ریختم و دیگران را هرگز نتوانستند از زیر آوار بیرون بیاورند. برای همیشه همین جا ماندند. تو هم پیدا نشدی. تو هم همین جا دفن شدی.

دکتر معالجم مرا مجبور کرد که دوباره به این جا بیایم و حالا که این جا هستم دوست ندارم بروم. دوست دارم همین طور روی زمین دراز بکشم و با تو حرف بزنم شاید بتوانی صدای مرا بشنوی. نمی دانم چطور جان سالم به در بردم. کاش من هم با شما دفن می شدم و می توانستم دوباره دنبالت راه بیفتم و از کارهایت سر در بیاورم. کاش می توانستم باز وارد بازی شما شوم. دیگر از این تنهایی خسته شده ام. می خواهم دوباره وارد بازی شما شوم چون آن جا آدم هایی هستند که من می شناسم شان. این جا کسی نیست. وقتی با تو بودم احساس تنهایی می کردم. تو خودت را به چیز دیگری مشغول کرده بودی. مدام در فکر بودی و می خواستی کار دیگری بکنی. وقتی از تو جدا شدم بقیه هم از من دوری می کردند و باز تنها بودم و حالا هم تنها شده ام. کاش با شما می آمدم و تنها نمی ماندم.

کاش این حادثه چند روز زودتر پیش می آمد؛ وقتی که ارتش را مهیای حمله کرده بودید و سربازان در صفوف منظم در حال رژه رفتن بودند. با افتخار دست های شان را بالا برده بودند و به آسمان اشاره می کردند و بچه ها شادی کنان آنان را بدرقه می کردند. کاش در همان لحظه زمین دهان باز می کرد. انگار که تاب این همه عظمت و شکوه را نداشته و

زیر بار آن کمر خم کرده است و بچه‌ها در همان لحظه باشکوه ناگهان در گودالی عمیق فرو می‌رفتند و همه چیز محو می‌شد. حالا به جای تمام خانه‌های خراب‌شده، خانه‌های جدیدی ساخته‌اند و باز هم یک جوب سیمانی وسط کوچه درست کرده‌اند که مردم فاضلاب‌شان را در آن بریزند. شاید دوباره بچه‌هایی در این خانه‌ها متولد شوند که بخواهند فوتبال بازی کنند و دوباره این جوب مزاحم کارشان بشود و آن‌ها در صدد خشک کردن آن بر بیایند. شاید در آن زمان دوباره یک نفر مثل من پیدا شود که یک نفر مثل تو را پشت پنجره اتاقتش ببیند و به او وابسته شود و بعد آن‌ها بدون این که تلفاتی بدهند یا در دعوای پوچ خود کسی را به کشتن بدهند، موفق شوند جوب را خشک کنند و بعد آن که مثل من است در نهایت به آن که مثل تو است برسد و بتوانند با هم زندگی خوب و خوشی داشته باشند. شاید آن که مثل شهاب است بتواند آن که مثل ساعی است را کنار خودش تحمل کند و نخواهد او را از دور خارج کند. شاید آن که مثل نوید است نخواهد ظلم پدرش را با ظلم به دیگران جبران کند و آن که مثل پدر نوید است دیگر بچه‌های خودش را دلیل سیاه‌بختیش نداند.

نمی‌خواستم به این جا بیایم اما این دکتر احمق گمان می‌کند این کار کمک می‌کند که من بتوانم زودتر خودم را پیدا کنم و از حالت ناباوری بیرون بیایم. می‌گویند من هنوز دوست ندارم این واقعیت را بپذیرم و به

همین جهت نمی‌توانم با وضعیت جدید ارتباط برقرار کنم. می‌گویند باید سعی کنم به نداشتن تو عادت کنم. به کله کچلش افتخار می‌کند و فکر می‌کند با این کار خیلی بامزه به نظر می‌آید. اصرار داشت که من خاطراتم را بنویسم و سعی کنم تا جایی که ممکن است همه جزئیات را به یاد بیاورم. می‌گفت با این کار به تمدن کمک می‌کنم و به خیالش من هم گول حرفش را خورده‌ام اما با خودم فکر کردم شاید این راهی باشد که بتواند مرا از دست این خاطرات خلاص کند. بتوانم آن‌ها را فراموش کنم یا حداقل دیگر برایم دردناک نباشند. به قول او شاید به وسیله نوشتن بتوانم از خاطراتم عبور کنم و با محیط اطرافم ارتباط برقرار کنم. به من می‌گویند بیماریم اصلاً چیز خاصی نیست و خیلی‌ها را مثل من پیش او آورده‌اند و او توانسته آن‌ها را به راحتی مداوا کند. می‌گویند من اصلاً مورد خاصی نیستم و خیلی زود مداوا خواهم شد و می‌توانم به زندگی خودم ادامه بدهم. تو باور می‌کنی این حرف‌ها را؟ روی دیوار نوشته بودی «جنبش ادامه دارد». می‌دانم این جمله را تو نوشتی. تو هم به گناه من آلوده شدی و تو هم بالاخره دریافتی آنچه ما داشتیم، هیچ نبود. هیچ چیز نبودند. تنها اسم‌هایی بودند که ما به چیزهایی می‌دادیم و موجوداتی بودند که در تخیل ما خلق می‌کردیم. رنگ‌هایی بودند که به دیوارهای کوچه می‌مالیدیم تا آنچه محاصره ما کرده است را نادیده بگیریم و چیز جدیدی را برای خودمان خلق کنیم. چیزی بسازیم که جای دردهای ما بنشیند و جای قربانیان ما را پر کند. اسم‌هایی که



انگار خودمان هم نمی دانستیم از کجا می آیند. ناگهان ظاهر می شدند و جهان دور و برمان را برای مان عوض می کردند و به دست های مان نیروی جابه جایی هر چیزی را می دادند. اما تو فهمیده بودی که چیزی جز نابودی و فراموشی در انتظار ما نیست.

حال بگذار بگویم شاید داستان ما یادگار بماند. شاید یادگاری باشد از بچه هایی که توانستند کارهای بزرگی بکنند حتی اگر خودشان هم متوجه کاری که کردند، نبوده باشند یا داستان بچه هایی باشد که به طرز خنده داری مردند. داستان ما هر چه که باشد فقط حکایت تنهایی من بود و حکایت نگاه های تو و حکایت لحظه هایی که ما در اتاقی نیمه تاریک می نشستیم و به دیوارهای کثیف روبه روی مان خیره می شدیم و در خیال مان با شکل های معوج لکه های چربی برای خودمان چیزهایی می ساختیم و بعد بزرگ شان می کردیم تا از دیوار بیرون بزنند و اطراف مان را پر کنند و جهان مان را به همان شکلی در بیاورند که ما می خواستیم. داستان آدم هایی که زمانی بودند و حالا نیستند.

دکترم دیگر دارد می آید. ماشینش هم مثل خودش کهنه و تمیز است. من هم باید بروم. کاش می شد مرا هم با خود می بردید یا دست از سرم برمی داشتید و در این برزخ رهایم نمی کردید. تو حالا جایی در اعماق این زمین آرمیده ای و شاید هنوز بچه ها دارند برایت رژه می روند و هنوز می خواهند برایت سرزمین های جدیدی را تسخیر کنند و جنبش بزرگت

را بزرگ و بزرگ تر کنند. من دیگر باید بروم. شاید همه شما را دوباره  
بینم. به زودی.

---

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلاان قزлло

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

---

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه داستان) | محمد جابری  
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

---

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

---